اسرارنامه حضرت عارف ربانی

شیخ فریدالدین عطار رحمه الله علیه



اسرارنامه حضرت عارف
ربانی
شیخ فریدالدین عطار رحمه الله علیه





کتاب

اسرارنامهٔ

قطب الابرار و بحر الاسرار

شیخ فرید الدین

محمد عطار

مطبعهٔ

طهران

١٢٩٨

فی

بسم الله الرحمن الرحیم

عطار نیشابوری رحمة الله شیخ الاصفیا شیخ فرید الدین محمد و ابو طالب کنیت آنجناب بود و جناب شیخ مجد الدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است و برای تربیت فرمود جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در علو حال و کمال او کسی را مجال سخن نیست کما قال المولوی هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم و شیخ محمود شبستری در گلشن فرماید مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید و ثانیاً اینکه این وزیر سخنی لطیف گفته اند در باره شیخ فرید الدین محمد مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و جامع فضایل و حاوی خصایل و در حکمت الهی و طبیعی نظیر و همتا و عطار خانه ابنیا بوده همگی متعلق بجناب شیخ بود و خود در دوا خانه خاص بوده و دو بیمار از معالجه میفرمودی و اغلب دوا از دوا خانه خود میداد و استاد شیخ در این علم و عمل شیخ مجد الدین بغدادی حکیم خاصه خوارزمشاه قطب الدین محمد بود و بعد از فراغ از معالجات شیخ بنظم مثنویات میپرداخته چنانکه در خسرو نامه گوید:

مصیبت نامه کاندوه جهان است
الهی نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز
چگویم زود رستم زین و آن باز

بداروخانه پانصد شخص بودند
که در هر روز نبضم مینمودند
میان آنهمه گفت و شنیدم
سخن را به از این روئی ندیدم
مصیبت نامه زاد رهروان است
الهی نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرار نامه است
بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور ما چنان است
که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرو نامه را طرزی عجیب است
ز طرز او که و مه را نصیب است
کسی کو چون منی را عیب جوی است
که میگوید که او بسیار گوی است

اجمالاً از حالات جناب شیخ عمر شریف بود با بیات و اثبات که در تتمه جوهر الذات جناب شیخ در کتب متداوله مؤالف و مخالف مسطور و سبب تحریر آنجناب مشهور است ولادت آنجناب در سنه ۵۱۳ و شهادتش در سنه ۶۲۷ در فتنه ترکی در فتنه چنگیزیه بسعادت شهادت فایز شد و از کثیر از اطلاع نامحصور که در اواخر شیخ مجذوب بوده تا رحلت نمود اشعار حقایق مآب جناب شیخ زیاده از یکصد هزار است گویند کتب شیخ یکصد و چهار جلد است امّا بعضی از مثنویات و کتب آنجناب که بالنسبه مشهور است اینست اسرار نامه منطق الطیر الهی نامه جوهر الذات تذکرة الاولیا هیلاج نامه مظهر العجایب وصلت نامه لسان الغیب اشتر نامه مختار نامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه گل و هرمز خسرو نامه دیوان قصاید و غزلیات



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را نور دین داد — خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زوست — زمین و آسمان زیر و زبر زوست
دو عالم خلعت هستی ازو یافت — فلک بالا زمین پستی ازو یافت
فلک اندر رکوع استاده اوست — زمین اندر سجود افتاده اوست
زکلک و خون برآرد آدمی را — زکاف و نون فلک را و زمین را
ز دودی گنبد خضرا کند او — ز سیبی نرگس بینا کند او
ز نقش پشه سازد ذوالفقاری — چنانک از عنکبوتی پرده داری
ز خاکی معنی آدم برآرد — ز بادی عیسی مریم برآرد
ز تخمی باغ را پیرایه سازد — ز برگی اطلسی را مایه سازد
ز خون مشک و زنی شکر نماید — ز باران دُر ز کان گوهر نماید
یکی اول که بنیانی ندارد — یکی آخر که پایانی ندارد
یکی ظاهر که باطن از ظهور است — یکی باطن که ظاهر پر ز نور است
ز هرگز کبریاش را بدایت — نه ملکش را سر انجام و نهایت
خداوندی که او داند که چونست — که او از هر چه من دانم فزونست
چو و چند و دانش ما آفریده است — که دانسته است او را و که دیده است
اگرچه جان ما پی می‌برد راه — ولی از کنه او کی گردد آگاه
چو پی آگه هم از جانم که چونست — خدا را که چون دانم که چونست
چنان جان را بداشت اندر نهفت او — که هرگز هست جان با کس نگفت او
تن زنده بجان و جان نهانی — تو از جان زنده و جان را ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا — که کس را جز خموشی نیست یارا
هزاران موی را بشکافتم من — طریق خامشی را یافتم من
چو نتوانی بذات او رسیدن — قناعت کن جمال صنع دیدن
اگر تو راست طبعی در صنایع — برای از چار دیو از طبایع



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را نور دین داد / خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زوست / زمین و آسمان زیر و زبر زوست
دو عالم خلعت هستی ازو یافت / فلک بالا زمین پستی ازو یافت
فلک اندر رکوع استاده اوست / زمین اندر سجود افتاده اوست
زکاف و نون برآرد آدمی را / زکاف و نون فلک را و زمین را
ز دودی گنبد خضرا کند او / ز سیبی نرگس شهلا کند او

ز نیش پشه سازد ذوالفقاری / چنانک از عنکبوتی پرده داری
ز خاکی معنی آدم برآرد / ز بادی عیسی مریم برآرد
ز تخمی باغ را پیرایه سازد / ز برگی اطلسی را مایه سازد
ز خون مشک و ز نی شکر نماید / ز باران دُر ز کان گوهر نماید
یکی اول که بنیادی ندارد / یکی آخر که پایانی ندارد
یکی ظاهر که باطن از ظهور است / یکی باطن که ظاهر پر ز نور است
ز هرگز کبریائش را بدایت / نه ملکش را سر انجام و نهایت
خداوندی که او داند که چونست / که او از هر چه من دانم فزونست
چو وندو دانش ما آفریده است / که دانسته است او را و که دیده است
اگرچه جان ما پی برد راه / ولی از کنه او کی گردد آگاه
چو پی آگاهم از جانم که چونست / خدا را کی چنان دانم که چونست
چنان جانرا بداشت اندر نهفت او / که بر گرسته جان باکس نگفت او
تنت زنده بجان و جان نهانی / تو از جان زنده و جانرا ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا / اگر کس ره بجز خموشی است یارا
هزاران موی را بشکافتم من / طریق خامشی را یافتم من
چو نتوانی بذات او رسیدن / قناعت کن جمال صنع دیدن
اگر تو راست طبعی در صنایع / برای از چار دیو از طبایع

خیالت را نشانه است کاری / چه سازی از طبایع کار و باری
اگر آبت اصل آبی برو بند / ز آتش ده و تخمی بر او خند
وگر خاکت در پیش درش کن / بزیر پای خاکی بر سرش کن
اگر بادی است تو بادیش بند آر / به بادش برده و بازیش بند آر
اگر اصل آتش است آبی بر او زن / چو آتش برزدی آتش در او زن
طبیعت راست داری بی ریا باش / طبیعی نیستی مرد خدا باش
چو در هر دو جهان یک کردگار است / ترا با کار چار ارکان چه کار است
یکی خواه و یکی دان و یکی گوی / یکی بین و یکی خوان و یکی جوی
یکیست این جمله چه آخر چه اول / ولی بیننده را چشمی است احول
نگه کن ذره ذره گشته پویان / بحمدش خطبه توحید گویان
زهی انعام و لطف کارسازی / که یک یک ذره را با اوست رازی
زهی اسم و زهی معنی همه تو / همی گویم که ای تو ای همه تو
نبینم در جهان مقدار مویی / که او را نیست با روی تو رویی
اگر با تو نبودی روی ما را / فرو بردی نهیب یک موی ما را
اگر لطفت نه پیوستی به یاری / نبودی ذره را پای داری
همه باقی بقیت و تو نهانی / درون جان و بیرون جهانی — همه باقی بقیت و
همه جا نهان ز تو حیران بمانده / تو با ما در میان جان بمانده

زرا هست قدّ و پایان کس ندیده است / که در جانی و جا را کس ندیده است
جهان از تو و تو اندر جهان نه / همه در تو گم و تو در میان نه
نهان و آشکارایی همیشه / تو در جاوید بر جایی همیشه — ز در جا و نه بر جای همیشه
خموشی تو از گویایی تست / نهانی تو از پیدایی تست
تویی معنی و بیرون تو اسم است / تویی گنج و همه عالم طلسم است
زهی فتنه حضور نور آن ذات / که بر هر ذره می‌تابد ز ذرات
ز ابر ذره ذره راه بینم / دو عالم ثم وجه الله بینم
دوئی زانیست ره در حضرت تو / همه عالم تو نی و قدرت تو
ز تو بیخود یکی تا صد بمانده / دو عالم از تو تو از خود بمانده
وجود جمله ظل حضرت تست / همه آثار صنع قدرت تست
جهانی عقل و جان حیران بمانده / تو در پرده چنین پنهان بمانده
جهان پر نام تو وز تو نشان نه / بتو بیننده عقل و تو عیان نه
عیان عقل و پنهان خیالی / تعالی الله زهی صنع تعالی
نبینم جز تو من یک چیز دیگر / چو تو هستی چه باید نیز دیگر
نکو گویی نکو گفته است در ذات / که التوحید اسقاط الاضافات
در آن وحدت چه اسپوند جویم / تویی مطلوب و طالب چند گویم
چو من بینای توحید تو باشم / چنان خواهم که جان را برفشانم

جهانی خلق بودند و برفتند
اگر زشت ار نکو در خاک خفتند

برآید صد هزاران قالب از خاک
چو اندر نور رسد بر خود پاک

ز چندان خلق کس آگه نگشته است
که چون پیدا شد او چون گذشته است

اگر چه جمله در پنداشت بودند
خیال او جمله را پنداشت بودند

نه جان را خبر از جان که جان چیست
نه تن را آگهی از تن که تن کیست

نه گوش آگاه از شنیدن خویش
نه دیده با خبر از دیدن خویش

زبانت راز گویائی خبر نه
تنت را از توانائی خبر نه

نه آگاهی از این گشتن فلک را
نه جن و انس و شیطان و ملک را

فرو رفتند بسیاری در این کوی
بسی دیگر رسیدند از دگر سوی

نه آنکو میرود زین راز آگاه
نه آنک آید خبر دارد از این راه

چنان گم کرده‌اند این سر ره راز
که یک سر مو نیابد هیچ کس باز

دری مسدود شد نتوان گشادن
که انگشتی بر او نتوان نهادن

بباید داشت گردن زیر فرمان
که جز صبر و خموشی نیست درمان

که دارد زهره در وادی تسلیم
که بادی بگذراند بر لب از بیم

ز آدم قطره‌ای را برگزیده است
از آن یک قطره خلقی آفریده است

در آن قطره بسی گردند فکرت
فرو ماندند سرگردان ز فطرت

فرو شد عقلها در قطرهٔ آب
همه در قطره گشتند غرقاب

ز حیرت

هزاران تشنه زین وادی برآیند
برین در که بزاری اندر آیند

ز عجز خویش میگویند ای پاک
توئی معروف و عارف ما عرفناک

دو عالم جمله در گفتار ماندند
همه در پردهٔ پندار ماندند

همی گویند ما در جست و جوئیم
ز دیرگاه مرد راه اوئیم

عجایب بین که آید قطرهٔ آب
که دریائی بود بر قرص خوش آب

عجب تر آنکه آید ذرهٔ خاک
که تا پستش دهد خورشید افلاک

چو داری حوصله از شد کم
چگونه می در آشامی دو عالم

جگر در خون بسی گردیده تو
چنان هم نیست کان بشنیده تو

نصیحت سالک

برو سودای بیهوده مپیمای
منه بیرون ز حد خویشتن پای

کلیم عجز در سر کش ز حیرت
چو باران بر رخ افشان اشک حسرت

که در خور صفت حق را جز حق ای دوست
چه بر خیزد از این مشت رگ و پوست

خدا پاک و منزه تو کف خاک
چه نسبت خاک را با حضرت پاک

اگر موئی ز عالم در عدم شد
بعالم در چه افزود و چه کم شد

بسان حلقه سر میزن برین در
که کم ناید چنین در از چنین سر

کبود از نهی آن پوشیده گردون
که همچون حلقه زان مانده برون

خدا را جز خدا کی دوست کس گفت
که در خورد خدا هم او ثنا گفت

اگر از تو کسی پرسد چه گوئی — که چیزی کم نگردد دستی چه جوئی
تحیّن یافت باید چون بیابی — چو کم گردد پی جستن شتابی
با سر گر چنین حسرت سر آمد — با جان گر چنین حیرت بر آمد
ببین چندین هزاران سال کابلیس — نبودش کار جز تسبیح و تقدیس
همه طاعات او بر هم نهادند — ز استغنای حق بر باد دادند
دلش خونابه جای محنت آمد — تنش دستار خوان لعنت آمد
ز استغنای حق گر یاد آریم — درین وادی بسی فریاد آریم
جگر خون می شود زین باد ما را — ز استغنای حق فریاد ما را
نمازت توشه راه دراز است — ولی او از نمازت بی نیاز است
با استغنا اگر فرمان در آید — همه امید معصومان سر آید
چو فردا پیش آن ایوان عالی — فرو کوبند کوس لاابالی
که دارد در همه آفاق زهره — که عرضه دارد این نقد نبهره
خدا را کبریائی بی نیاز است — ترا جز نیستی نیست این چه ناز است
تو میخواهی به تسبیح و نمازی — که تا خوشنود گردد بی نیازی
چو امروز اینچنین میدان تحقیق — که گر تکلیف کردت داد توفیق
اگر توفیق حق نبود مدد گر — نگردد همه کز اندیشه میسر
زهی رفعت که از مه تا بماهی — نبود پیشش چو از موئی سیاهی

امیدت

زهی قدرت که از قدرت نمائی — ز یک یک موی صد صنعت نمائی
زهی عزت که نه بس بی نیاز است — نمیبیند عقل و جان آنجا بار است
زهی حشمت که گر بر جان در آید — ز هر یک ذره صد طوفان بر آید
زهی وحدت که موئی در نگنجد — در آن وحدت جهان موئی نسنجد
زهی نسبت که در چل صبح ایام — بدست خویش بستی چینه بر دام
زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس — بیابد گوی برباید ز ادریس
زهی غیرت که گر بر عالم افتد — بیکساعت جهانی بر هم افتد
زهی هیبت که گر یک ذره خورشید — بیابد گم شود در سایه جاوید
زهی حجت که اندر هیچ روئی — نه بنشیند کسی را بر تو موئی
زهی حرمت که از تعظیم آن جاه — ندارد کس ورای تو بدان راه
زهی ملکت که واجب گشت تا بید — نه نقصان می پذیرد و نه تزایید
زهی قوت که گر خواهی بیکدم — زمین چون موم گردانی فلک هم
زهی شربت که در خون میزند جان — بر امید شفاهم زهتم جان
زهی آیت که بنمائی چو خواهی — ز یک یک ذره خورشید الهی
زهی غایت که چشم عقل و ادراک — بماند از بعد آن افکنده بر خاک
زهی فرصت که گر عالم فروزی — بآه بیدلی عالم بسوزی
زهی شفقت که بر ما داد ایمانی — تو دادی مادر از مهربانی

که چندین

خوان

زهی مهلت که چون هنگام آید — مویی عالمی در دام آید
زهی رحمت که در وقت اسیری — جهانی با سر موئی بگیری
زهی نعمت که چندان شد لازم — که شکرش هم تو دانی گفت لازم
زهی شدت که در حجت گرفتن — ز برگ خامشی نه روی گفتن
زهی رخصت که گر راهی نبودی — کسی را زهرهٔ آهی نبودی
زهی فرقت که بسیاری دویدند — ندیدند و لیکن نا پدیدند
زهی راحت که قدوسان اعلا — همی نازند دایم زان تجلی
زهی لذت که پاکان مطهر — کنند از وی مشام جان معطر
زهی خلقت که چون خلقت نمائی — ز آتش خلد به صنعت نمائی
زهی خلوت که جبریل ار شود موی — نگنجد در میان و نبودش روی
زهی ساحت که گر عالم نبودی — سر موئی از آنجا کم نبودی
زهی نوبت که بر در شیر مردان — نشانده سبحهٔ تقدیس گردان
زهی عزلت که خیدینی زن و مرد — دویدند و ندیدند از رهت گرد
زهی حالت که در جانها فکندی — که بر یک قطره طوفانها فکندی
زهی غفلت که ما را کرد نخجیر — وگر نیست از ما هیچ تقصیر
زهی حسرت که خواهد بود ما را — ولی حسرت ندارد سود ما را
زهی طاعت که گر ما زین امانت — برون آئیم نا کرده خیانت

گویائی

زهی عطار دریای یقین را — توئی گوهر سخن گوینداین را
ز جائی می برآید این سخنها — که جای جان جانانت آنجا
خطاب بنده و حق هر دو بشناس — که هو گوئی تو و حق ایها الناس
خداوندا چگویم پیش ازین نیز — توئی دانا و بینای همه چیز

در مناجات باری تعالی :

خداوندا ثنای چون تو پاکی — کی آید از زبان مشت خاکی
بدین آلت که عقل آرا زبان گفت — ثنای چون تو پاکی چون توان گفت
چه داند پاکی تو خلق خاکی — ز هر پاکی که ما دانیم پاکی
همی از هرچه گوییم ما ورایی — ورای ما ورایی در جدایی
خرد را در ثنای تو زبان لال — ز دست افتاده عقل و گر رفته از حال
خدایا رحمت دریای عام است — وز آنجا قطرهٔ ما را تمام است
چه کم گردد از آن دریای رحمت — که یک قطره کنی بر خلق قسمت
چو از ما نیست در ملکت زیانی — چه میخواهی ز ما نیم جانی
ز ما ناید زیانی ور لبهی — تو آخر هم زبان ما نخواهی
صنم با صد هزاران ناتوانی — تو دانی تا چه میخواهی تو دانی
جهان خاک بر فرق کسی باد — که آنکس نیست در اندوه تو بیاد
چو غم از تو که شادمانی است — اگر مرگ است از تو زندگانی است

رفته از حال

منم از شوق تو بر تنم جانی / ز نامت کرده جا بر لب مسانی
چو نامت بشنوم بیهوش گردم / ز خود چون خفتگان خاموش گردم
فرو ریزم چو باران بهار اشک / فرو گرد و بر و یم صد هزار اشک
اگر گه خاطری بر دل گذر کرد / دلم چون حلقه آن گرز ابدر کرد
اگر وسواس بودی یگزمانم / بنا پرستی گذشتن کرد جانم
کنون هر ساعتی غم پیش دارم / که در وزه اسپین پیش دارم
خداوندا در آندم یاری ده / ز غفلت بنده را بیداری ده
در آن ساعت ز شیطانم نگه دار / ز ظلمت نور ایمانم نگه دار
چو جانم میرسد در نزع بر لب / فرو مگذار دستم گیر یا رب
چو در جانم نماند ان لقا هوش / مکن در جان من نامت فراموش
اگرچه سخت گشتم من درین راه / مگیر این سست جانم را به ناگاه
روا دارم که ناگاهم بگیری / دلی ترسم که ناگاهم بگیری
خداوندا مرا آگاه گردان / ز نا بهنجار از من کوتاه گردان
ز هر دو سیرم آمد زین جهان جان / سبک بارم کن از مشتی گران جان
چو میدانم که میدانی نوازم / ز مشتی بی خردکم کن نیازم
همه بیچاره ام وامانده بر جای / برین بیچاره کی مابه نجاتی
چه در گهوارهٔ گور افتادیم / چه طفلان ما در آن عالم بزادیم

چو جانم را نماند اندران لقا

شده آن

شده آن گور چون گهوارهٔ تنگ / کفن بر ما بپیچیده چون سنگ
درون آیند دو زنگی بر زور / بجنبانند آن گهوارهٔ گور
چو طفلان ما دران سختی و تنگی / بلرزیم از نهیب سهم زنگی
نه مارا مادری نه مهربانی / بگرداند روا ز ما جانی
ز ما بیرون شده هم بیگانه هم خویش / چو طفلانیم ورا هی سخت در پیش
چو طفلانی جهان نادیده باشیم / زهی سختا که ما ترسیده باشیم
چو ما یک ساعتی باشیم در خاک / از آن زنگی که مادر اوای پاک
بما گویند من ربک و ما دین / خدایا از تو میخواهیم تلقین
چو خود مارا بپروردی به اعزاز / مده مارا بدست زنگیان باز
اگر آدم بیاموزی تو گفتار / دراز امنرلا و مشکلا کار
ز دنیا زود ماند سخت با ما / ندانم تا چه خواهد بخت با ما
خداوندا همه سرگشتگانیم / مصیبت دیده و آغشتگانیم
ز سر تا پا همه پیچیم در پیچ / ز پا تا سیا همه هیچیم در هیچ
دلت چون منت کی سوزد زراری / چه میگویم همه دلها تو داری
نداری دل که درد دل داری / دمی دل سوزدت بر زاری ما
خداوندا منم بیچاره مانده / درین فکرت دل صد پاره مانده
شم را اگر چه منت از تو شانی / ولی غایب نه از من زمانی

ز پا تا سر

گناه از

گناه از من کرم جاوید از تست | دل عطار پر امید از تست
توئی مقصود جانم جاودانی | خداوندا بمقصودم رسانی
توئی در ضمن سر و عقل و جانم | چنین گوهرفشان زانند زبانم
توئی مستغنی فی الجمله ز عالم | سخن کوتاه شد والله اعلم

فی نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

ثنائی نیست با ارباب بینش | سزای صدر و بدر آفرینش
چو می لرزد ز هیبت این دعاگوی | زبانش چون تواند شد ثناگوی
چو نعت ذات او بالای گفت است | زبان از کار شد چه جای گفت است
چگویم من ثنای او خدا گفت | که نام اوست با نام خدا جفت
محمد صادق القول امینی | جهان را رحمة للعالمینی
محمد کافرینش را نشان اوست | سرافرازی که تاج سرکشان اوست
محمد بهترین هر دو عالم | نظام دین و دنیا فخر آدم
بصورت گوهر درج نبوت | بمعنی اختر برج فتوت
رقوم آموز سر لایزالی | جهان افروز اقلیم معالی
مجالس گوی راز پادشاهی | معمادان اسرار الهی
جهان یک خاکروب بارگاهش | فلک یک خرقه پوش خانقاهش
هنوز آدم میان خاک و گل بود | که او شاه جهان و جان و دل بود

در آدم بود نوری از وجودش | وگرنه کی ملک کردی سجودش
چو نورش را ودیعت داشت عالم | بباید تا بعبدالله ز آدم
گذر کرد او ز چندین پیمبر | ز جمله چون گهر افتد بر افسر
ز هر منزل که سوی آن گهر شد | اگر چه پخته بود او پخته‌تر شد
چو اختر کار او در پخته آمد | اگر چه دیر آمد پخته آمد
چو خلوت ساخت قرب او چهل سال | امین وحی وحی آورد در حال
درآمد پیش طاوس ملایک | پی او قدسیان گشته فدالک
فغان در بست جبرئیل امین زود | که ای مهتر زبان بگشای ایمن زود
دل پرنور را در یاد دین کن | حدیث وحی رب العالمین کن
بموسیقی غیب اهل شناسی | که این پرده را پرده شناسی
توئی مستطرا اسرار درک | مشو خاموش افزا باهم رنگ
مه و خورشید چون باشد بدر تر | دثار از سر برافکن قم فانذر
توئی شاه و همه آفاق خیل اند | توئی اصل و همه عالم طفیل اند
بحق خوان خلق را و رهبری کن | توئی بر حق بحق پیغمبری کن
چو حق از نور جان وحیش فرستاد | شد آگه علم القرآنش استاد
بآخر چون بدعوت پیشرو گشت | شریعت نو شد و اسلام نو گشت
جهانی را معنی رهنمون کرد | ز مغز مهر سخن روغن برون کرد

نکونساری هر بدعت از او بود | که نور گوهر دولت از او بود
زهی مشک و گیسوی سیاهش | که هر موئیت صد جان در پناهش
چو نور دولتش بگذشته دریافت | مه و خورشید از آن بگذشته دریافت
درآمد گیسوی مشکین کشاده | ببر تاج لعمرک بر نهاده
ز مویش مشک در عالم دمیده | ز رویش نور بر گردون رسیده
نه تنها از عطر موی او معطر | دو کون از نور روی او منور
ز حضرت سینه پر نور او یافت | ز جنت در نماز انگور او یافت
درون جانش از هر دانه انگور | شده چون خوشه پروین همه نور
چه گر جانش ز حق پر نور میبود | ولیک از کافران رنجور میبود
گهی دندانش از سنگی قلم کرد | که از طاعت همی پایش ورم کرد
گهی بر دل نهاد از دست غم دست | گهی از ضعف سنگی بر شکم بست
چو دنیا و آخرت از بهر او بود | فلک گردان چنین از بهر او بود
از آن بایست چندان رنج بردن | که بی رنجی نخواهی گنج بردن
برغم آن مغفر کو امین بود | چه گر نزدیک بعضی غیر این بود
چو گردانید او انگشتری را | درآمد جبرئیل از داوری را
که ای سید دل از انگشتری دور | که ندهد کار با انگشتری نور
فلک از بهر تست انگشتری بست | چرا مشغول میکردی بانگشت

دلی داری تو در انگشت رحمن | سپس انگشتری همچون سلیمان
گرچه انگشتری با تو بنام است | اگر از زر زنی آهن حرام است
تو در انگشت خود تسبیح گردان | که به تسبیح در انگشت مردان
زرا چون ماه شد انگشتوانه | زدی انگشت در چشم زمانه
بهر انگشت داری صد هنر بیش | چه با انگشتری داری دل خویش
سزد گر رشته بر انگشت بندی | که تا یادت آید دردمندی
نیاری با عتاب کبریا تاب | اگر بی مار نی انگشت در آب
مسیح از ما بیک انگشت سوئی | فرو مگذار از انگشت موئی
چو انگشت درستت هست در کار | بزور پنبه چون نی برون آر
حسابی گیر با انگشت بر خویش | که آن زر در پسین آسان شود بیش
از آن این نکته بر انگشت پیچیم | که جز تو هیچکس نامد به هیچم
از آن انگشت بر حرف نهادم | که من شاگردم و تو اوستادم
نه از تو علم القرآن بصد روح | نهادی پیش با انگشت بر لوح
بجز دو که از تو زد الانامل | شده ز انگشت ما ملکیت حاصل
در انگشتت قلم نابوده هرگز | ز تو اهل قلم را این همه عز
ز غیرت عقل و جان حیران بمانده | خرد انگشت در دندان بمانده
طفیل تو دو گیتی سراسر | دو عالم با یک انگشتت برابر

تونی بی سایه و پیش تو خورشید / چو طفلی می زد انگشت امید

ازان خورشید خر که بر فلک زد / که یک انگشت با تو برهمک زد

مرا چون چشمه خضر است در مشت / برآور چشمه از زیر همه انگشت

قدم بر عرش نه از عرصه فرش / که از فرق تو انگشتی است تا عرش

گر انگشتی شود جبریل در پیش / بسوزد همچو انگشتی پر خویش

ز نور قدسیان پر برگشایند / با انگشت یکدیگر نما یند

رسالت را رسولی چون تو نگذشت / همه انگشت یکسان نیست بر دست

نه حلوا آن کسی در پیش دارد / که انگشت درازی پیش دارد

علی را گوی تا قرص ماه نو را / ببخشد در نماز انگشتری را

سرو بابت پرستان داوری کن / جهانشان حلقه انگشتری کن

همی باید که خلقی در ارادت / برارد پشت انگشت شهادت

ز تو گر معجزی خواهند ناگاه / اشارت کن بانگشتی سوی ماه[2]

بصدق خویش دین را محترم کن / بانگشتی مسی گردون قلم کن

حسودت میگزد انگشت از غم / تو می بری بانگشتی مه از هم

سر انگشتی که گرد از دفتر پر هیز / بانگشت کتب اوراق پاویز

ز پشتی گاو نارپ واحتت دهر / بکش انگشت از بزغاله زهر

سر انگشتی گر آید در زمینت / ندارد این زمان کس پاس دینت

۱ [illegible]

تو قران خوان مباش ای دوست خاموش / اگر کاذب نهد انگشت در گوش

بلال انگشت چون در گوش دارد / همه کفار را خاموش دارد

اگر بر لب زنندت سنگ محکم / برو انگشت بر لب نه مزن دم

که چون دفتش در آید من ازان سنگ / بران سنگین دلان عالم کنم تنگ

زهی رتبت[1] زهی قدرت زهی قدر / زهی صادق زهی صاحب زهی صدر

زهی خسرو نشان عالم خاک / زهی سلطان دار الملک لولاک

زهی عرش مجیدت آستانه / زهی بعثت آسمانت صحن خانه

زهی فاضلترین کس انبیا را / زهی محرم ترین شخصی خدا را

زهی لشکر کش جود تو قلزم / زهی چوبک زن بام تو انجم

زهی مستخر سپهر الهی / تو مستظهر از مه تا بماهی

زهی کحلی که گردون از تعظم / ز خاکت گرد دست چشم انجم

بمحشر آدم[1] و داود با هم / همه زیر لوایت دست بر هم

چو عیسی بر درت پنجاه دربانست / که هارون درت موسی عمرانست

امیر سابقان ادریس اعظم / ز نور تو حرم را گشته محرم

خلیل حق چو نامت جهرجان یافت / بهشت نقد در دوزخ ازان یافت

بماند بشنو اسمعیل در شوک / که تا در راه تو قربان شود بوک

بصد الحان خوشش داود جانسوز / زبور عشق تو خوانده شب و روز

سلیمان گرچه با آن پادشاهی است / ولیکن در سپاهت یک سپاهی است
مسیح رهگذر زین منزل گردان / بسوزن میکند نام تو در جان
همه پیغمبران در مجلس تو / ولی جز تو که بوده مونس تو
حجاب آدم آمد گندمی چند / نه گندم نه بهشت آمد ترا بند
حجاب راه موسی گشت نعلین / تو با نعلین بگذشتی ز کونین
حجاب راه عیسی سوزنی بود / ترا در هر مقامی روزنی بود
تویی در شب افروز انبیا را / تویی شمع حقیقی کبریا را
چراغ چار طاق هشت باغی / شب معراج را در شب چراغی

در صفت معراج نبی گوید

درآمد نیمشبی جبریل از در / براق برق پیما آورد از نور
که ای مهتر ازین زندان سفر کن / بدار الملک روحانی گذر کن
که بسیار انبیای مرسلین اند / بهر جانب جهانی حور عین اند
همه بر ره نشسته دیده بر راه / ز بهر رویت ای خورشید درگاه
فکنده خویشتن حوران ز غرفه / که تا زیشان یکی گیری تحفه
فتاده در ملایک بانگ و غلغل / که تا زآنسوی رانی بوک دلدل
همه شب اختران عالم افروز / سپند چشم بد سوزند تا روز
تو خود دانم که چندان داری از نور / که یزدانت فراغت داد از حور

کنون برخیز و پیش آور براقت / که میدانم که چونست اشتیاقت
دمی در عالم قدسی قدم زن / بکنگیره آن حلقه را در حرم زن
چو با حق شد زبان جانبت همراز / ز دار خویش دل با خویش پرداز
چگونه در قفس بلبل زند پر / ازان پاسخ نبی انسان شد پیمبر
براق برق رو زین خطهٔ خاک / پرید و خطبه خواند اول بر افلاک
مدرس شد عبا و مخلصین را / سبق گفت از حقیقت مرسلین را
جهان انبیای کار دیده / ز حضرت نور دین بسیار دیده
ز نورش خویش را نابود دیدند / چه میگویم کز آتش دود دیدند
ز صحن خاک در یک طرفة العین / برآمد تا فضای قاب قوسین
قدم بر ذروهٔ خلد برین زد / علم بر عرش رب العالمین زد
شده گردون فیروزه خروشان / ز بانگ طرقوی سبزپوشان
بآخر همچنان میشد علوجوی / ملایک صد هزاران طرقوا گوی
کشیده نزل برمه ماهی از فرش / فکنده حلها بر هم حامل عرش
بهشت آراسته در برکشاده / تتق آویخته مسند نهاده
فتاده غلغلی در عرش اعظم / که آمد صدر و بدر هر دو عالم
امیر و سید سادات آمد / سپهسالار موجودات آمد
چو در نه پردهٔ منزل سفر کرد / ورای پردهٔ غیبی گذر کرد

نماند هیچ چیزی راه گیرش
که بود از همه پیش آمد گریزش

نگرد از هیچ جانب یک نظر او
رفیقی داشت در اعلی کمر او

ز حوران گرچه صحن باغ پر بود
دو چشمش سرمهٔ ما زاغ بر بود

چنان آن بیشه روشن شد از نور
که روح القدس پر و بال بنداز دور

چو روشن شد ز نور حق حوالی
فغان برداشت روح القدس حالی

که ای سید اگر آیم فراتر
بسوزد پیش ازین پرتو مرا پر

تو ای روح الامین پیش حجابی
که شد پیغمبران را زهره آبی

چرا چندین غم شهپر گرفتی
که با یک لو دنوت اندر گرفتی

هزاران جان همی سوزد درین راه
ترا گو پر بسوز ای پیک درگاه

نمیدانند صدیقان سر از پای
غم پر میخوری آخر چنین جای

اگر در قرب این حضرت حرامی
بسوزی تو چه مرد این مقامی

تو ای روح الامین بنشین بدرگاه
مشو رنجه که لی وقت لی مع الله

تو شاگردی بنشین لب بان
بپرس از من که احسان چیست و ایمان

گذشت از نوبت تو قولا ثقیلا
تو بر در باش اکنون جبرئیلا

ترا در اندرون پرده ره نیست
که هر پر هیک مرد بارگه نیست

منم در نور حق پروانه کردار
تو صوفی در تپه طاوسی گرفتار

پناه از حق طلب از پر چه جویی
سخن در سر رود از پر چه گویی

هزاران سر پر اسرار حکمت
فدای جان آن دریای عصمت

ز روح القدس چون برتر گذشت او
ز هر چیزی که پیش آمد بر گذشت او

بشد زانجا که همت را محل بود
ز حل آنجا نسبت در وحل بود

چنان نزدیک حق شد جانش از نور
که از وی جبرئیل افتاد بس دور

بصورت آنکه جبرئیل امین بود
که پر از آسمانش تا زمین بود

چنان آنجا ز همت دور بود او
که گرگس را چو کنجشکی نمود او

چو بگذشت از جهت ره گشت باریک
که آخر شد برب العزة نزدیک

چه گویم من در آنحضرت که چون بود
که آدم از وجود خود برون بود

در آن قربت دلش پر جوش اسرار
وز آن دهشت زبانش رفته از کار

چو کل برگ از حیا خوی کرده جانش
خیال و وهم را پی کرده جانش

ز دل بگذشت از جان هم گذر کرد
چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد

همی چندانکه چشمش کار میکرد
دلش در چشم او دیدار میکرد

چو از درگه بخلوتگه فرو شد
در آمد نور ربانی و او شد

در آن هیبت محمد ماند بیکار
محمد از محمد گشت بیزار

چو حق میدید کو میزد پر و بال
بدلداری سلامش کرد در حال

از آن حالت دمی تا جوشش آورد
سلامی و علیکی پیشش آورد

خطاب آمد که دع نفسک درون آی
به بی سمع و بی بصر بردن آی

بخواه از آرزوئی هست زودت / چرا بیخود شدی آخر چه بودت

کنون چون سوختی جمله ما را / شفاعت کن زمانی امتان را

یتیمی وز یتیمی این بدیع است / که خلق هر دو عالم را شفیع است

فقیری وز فقیری این شگفت است / که عرش و فرش جمله در گرفته است

ترائی چه یتیمی تو چه درویش / ترایم من ترا ای از همه بیش

چه باکت از فقیری فقر فخر است / جمالی الوجه فی الدارین فقر است

تو دُری گر یتیمی زین چه بیم است / که دُر را بهترین وصفی یتیم است

پیمبر چون نسب از خود برید او / بگوشش جان سلام از حق شنید او

نشاید گفت شها خوردن این را / مرا با دو عباد الصالحین را

خطاب آمد که ای معصوم مطلق / تو حق داری و حق را میرسد حق

بخواه آنچت بود درخواست کردن / ز تو درخواست وز ما راست کردن

چو رب العزه در اسرار آمد / محمد تیز در گفتار آمد

که یا رب امتی دارم گنهکار / بفضل خویشتن ایشان نگه دار

ببین زاری و دلسوزی ایشان / نگاهی خویش کن روزی ایشان

امید جمله میدانی روا کن / بلطف درد ایشان را دوا کن

همه عالم کنی خاک ار ای پاک / مده بر باد امید کفی خاک

نگردد ملک دنیا شورش / که ریگی در بن دریا بود خوش

چو کم گردد ز نجیر بی کناره / که گاهی میکند بر وی گذاره

اگر رحمت کنی بر خلق محشر / از آن دریا بهر موئی شود تر

بگفت این و روان شد بلبل قدس / مشام جانش پر مشک از گل انس

مقام انبیا را بر گزیده / درو در رسیده تا در وی رسیده

سواره انبیا از ره رسیده / پیاده در رکاب او دویده

همه کروبیان پر برگشاده / به پر خاک رهش بر سر نهاده

نشسته قدسیان در دیده باغش / که تا بوسی بیابند از معاشش

چه پنداری که خاک پای آن صدر / چه دارد بر خداوند جهان قدر

بخاک پای او سوگند خورد او / که لا اقسم بهذا البلد گرد او

دمی ای صدر دین عطار را باش / شفاعت خواه او شه کار را باش

ترا من چون سگ اصحاب کهفم / که تا هستم بر این درگاه وقفم

ز آب دیده غسل توبه کردم / اگر خاک کف پایت تو گردم

منم در انتظار آن روضه پاک / که بر سر میکنم از آرزو خاک

اگر روزی بدان میدان درآیم / چو گوئی زین خم چوگان برآیم

براهی بگسلم بند جهان را / چو طوطی سازم از خاک تو جان را

به حاجت خواهم از درگاه تو من / که هستم پاک حاجتخواه تو من

که پیش از مرگ این دلداده ریش / به بینند روضه پاک تو در پیش

دگر گر شاعرانم نشمری تو   بچشم شاعرانم بنگری تو
دگر چون جانم از تن شد بآزاد   تو بر گیسه ریش یارب همچنین باد
دلا جان را فدای راه او کن   بتقوی روی در درگاه او کن
بدنیا دم ز دین پاک او زن   همیشه دست در فتراک او زن
مثالی گویمت ظاهر بیندیش   کسی را هست جام پر عسل پیش
اگر طفلی بدو گوید بیارام   که زیر این عسل زهر است در جام
چو از طفل آن سخن باید شنیده   بلا شک دست از آن دارد کشیده
ترا چندین پیمبر کرد آگاه   که کاری صعب خواهد بود در راه
بگفت طفل جوئی راه پرهیز   نگفت انبیا از خواب برخیز
خدایا نور دین همراه ما کن   محمد را شفاعتخواه ما کن
ز کار ما مگردان خشمناکش   ز ما خوشنود گردان جان پاکش
تحیت بادش از صد هزاران   برد از حق و زو بر جمله یاران

در نعت امیر المؤمنین علی علیه السلام

خصوص آن وارث دین پیمبر   چراغ شرع و صاحب حوض کوثر
بن رستم سوار رخش دلدل   بدل غواص دریای توکل
علی المطلع افضل الایام او بود   علی الحق حجة الاسلام او بود
منادی سلونی در جهان داد   بیک رمز از دو عالم صد نشان داد

چنانکه در نماز از نور حق جانش   که از پایش برون کردند پیکانش
چنین باید نماز از اهل رازی   که تا نبود نمازت نانمازی
نمازش چون چنین باشد گزیده   بسجده ش چنان گردد بریده
ز جود دست ابر دریا پر نوی بود   بچشمش عالمی پر زر جوی بود
نوای زر زرد کرد از ناامیدی   تو نیز ای سیم می کن این سپیدی
که چون این سرخ رو سرخیل ره شد   سفید و سرخ دو رخ در چشمش سیه شد
زهی صدری که تا بنیاد دین بود   دلش اسرار دان راه دین بود
ز طفلی تا که خود را پیر کرد او   بر این بنای دون تکبیر کرد او
چو دنیا آتش و تو شیر بودی   از آن معنی ز دنیا سیر بودی
اگرچه کم شنیدند گرسنه شیر   نخوردی یک شکم نان در جهان سیر
از این جستی بدنیا فقر و فاقه   که دنیا بود پیشش سه طلاقه

در صفت متعصبان گوید

الا ای در تعصب جانت رفته   کنا و خلق با دیوانت رفته
زنادانی دلی پر زرق و پر مکر   گرفتار علی ماندی و بو بکر
گهی این یک بود نزد تو مقبول   گهی آن یک شده از کار معزول
گر این یک به و گر آن دیگر را چه   که همچون حلقه بر در تو را چه
همه عمری در این محنت نشستی   ندانم تا خدا را کی پرستی

ترا چند از هوا را خدا گیر / خدا بت گر ازین پرسد مرا گیر
یقین دانم که فردا پیش حلقه / یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چگویم جمله از زشتار نکویند / چو نیکو بنگری خواهان اویند
خدایا نفس سرکش را زبون کن / فضولی‌ها از دماغ ما برون کن
دل ما را بخود مشغول گردان / تعصب جوی را معزول گردان

در سینه سالک

الا ای جان و دل را در دو دار / تو آن نوری که لم یمسسه نار
زر و زنهای مشکوة مشبک / نشیمن کرده بر جا که مبارک
تو در مشکوة تن مصباح نوری / ز نزدیکی که هستی دور دوری
ز جاجه بشکن و زیت بردن ریز / بنور کوکب دری در آویز
ترا با شرق و مغرب چه کار است / که نور آسمان گردت حصار است
الا ای بلبل گویای اسرار / ز صندوق جواهر بند بردار
چو عیسی در سخن شیرین زبان شو / صدف را بشکن و گوهر فشان شو
بآواز خوش خود سر میفراز / که در ابریشم و نی هست آواز
خوش آوازی بلبل از تو بیش است / که سرمست خود آواز خویش است
ز بینائی مدان این فر و فرهنگ / که گنجشکی به بیند چند فرسنگ
ز شنوائی خود چندان منه گوش / که بانگی بشنود ده میل خرگوش

زرابی

ز بو یابی خود در قصه کم گوی / که از یک میل موشی بشنود بوی
ز وهم خود مدان خود را تو برتر / که آب از وهم خود بنمود بهتر
تو گر پیشی ازین جمله از آنی / که پس گو باد پس پاکیزه جانی
الا ای قطرهٔ بالا گزیده / ز دریای قدم بوئی شنیده
ز دریا گرچه بالائی گزیدی / ولیکن در کمالی نارسیدی
چو از دریا سوی بالا شوی تو / صدف را لؤلؤی لالا شوی تو
تو ناکرده سفر گوهر نگردی / چو خاکستر شدی اخگر نگردی
سفر کردی ز دریا سوی عنصر / سفر ناکرده قطره کی شود در
نخستین قطرهٔ باران سفر کرد / وز آنکه قعر دریا پر گهر کرد
بدریا گر گهر پنهان نماید / گهر با خاک ره همسان نماید
ولی چون گوهر از دریا بر آید / ز زیر طشت پر زر بر سر آید
چو برگ توت از موضع سفر کرد / ز دیبا و ز اطلس سر بدر کرد
سفر را گر نه این انجام بودی / فلک را یک نفس آرام بودی
سفر را گر چنین قدری نبودی / مه نو از سفر بدری نبودی
الا ای تند باد فتنه ستیز / دمی زین چار چوب طبع برخیز
بپرداز این جهان لامکان شو / زمانی بی زمین و بی زمان شو
که اندر لازمان صد سال و یکدم / به نسبت هر دو یکسانند باهم

درآن

دمی آنجا که صد سال باشد
ولیکن حال بود در زمانی
چو بود دیده باشد آسمانها
نیابی از فضای دور دوران
نه نقصان باشد آنجا نه کمالی
چو بست آن حضرت از هر دو جهان در
تو در یک نفس مهدی چو آدم
چو در حال این زمین کردی بدل تو
چو آنجا نه چه و نه چند باشد
الا ای حقه باز مهره برد آ
شعبده وار چابک دستی کن
بجای آئینه جان پاک بزدای
ز بند پیچ بر پیچ زمانه
طلسم و بند نیرنجات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی
ازین زندان دنیا رخت برگیر
میان تار گیسو از ماندی

نه استقبال و ماضی حال باشد
از آن معنی که بود آسمانی
نباشد این چنینها آنجاها
نه یعنی انقلاب چرخ گردان
نه ماضی و نه مستقبل نه حالی
از آن است از مکان و از زمان دور
نه آن یک پیش ازین نه این از آن هم
یکی یعنی ابد را و ازل تو
ابد را با ازل پیوند باشد
نقاب از لعبت معنی برانداز
شرابی درکش و بدمستی کن
تهی کن حقه را و پاک بنمای
گرفتار آمدی در کنج خانه
درو هیئه موجودات بشکن
تو جانی لیک در زندان جسمی
بکلی دل ز زندان سخت برگیر
نمیدانی که از چه باز ماندی

تو معذوری که آگاهی نداری
چو از حق برگ زندان می نیابی
الا ای مرغ حکمت دان زمانی
پرواز معانی باز کن پر
چو بگذشتی ز چار و نه بپرواز
چرا مغرور در جای دنی ماندی
چو میدانی که میباید شدن زود
چه خواهی کرد جای مکر و تلبیس
بدان کاقطاع ابلیس است دنیا
چو بنشت ابلیس را با جای تو کار
سرای او بدو ده باز و رستی
چو زین گلخن بدان گلشن رسیدی
نخستین در جهان قدس بخرام
چو تو بر سیرت حضرت نشینی
چو بگذشتی ز چندان پرده و دام
شود چشمت بخورشید جهان باز
چو تو هادی شدی در خود نگه کن

که این عجب آنچه میخواهی نداری
عجب نبود اگر آن می نیابی
چو خواهی یافت بزین آشیانی
سرای هشت در را باز کن در
ز خود بگذر نجی کن چشم جان باز
تو دیوانه شدی کالیو ماندی
نخواهد نیز روی آمدن بود
ز دنیا بگذر و بگذر ز ابلیس
سرای مکر و تلبیس است دنیا
تو بنشین از جای او بگذر بهنجار
نظر بر پیشگاه انداز و رستی
همان انگار کاین گلخن ندیدی
وز آن پس در جهان انس کام
تو باشی جمله و خود را نه بینی
یکی چندی شوی هادی بران هم
شو در تو در دریای جان باز
بدان خود را و قصد بار گه کن

بجز تو

چو تو خود دان شوی خود دان شوی تو   از آن پس رو و در میدان شوی تو
اگر هستی حجابی پیش آرد   از آن حالت دمی با خویشت آرد
چو هستی تو بنماید بر او   ز خود بیخود بمانی بر در او
دگر ره پرده در پیشت آرد   خودی در بیخودی با خویشت آرد
چو آگه شد شود لذت پدیدار   ز شادی در خروش آید دگربار
چو پروانه بر آتش میزند خویش   که تا هستی او برخیزد از پیش
چو برخیزد حجاب هستی او   دگر ره قوت آرد مستی او
گهی افشان گهی خیزان بماند   گهی بیجان گهی با جان بماند
گهی در لذتی که در فنائی   گهی در فرقتی که در لقائی
بگویم این سخن پس باز با تو   که که غم چیست گاهی ناز با تو
قدم را با حدوث آمیزشی نیست   وگر آمیزش است آویزشی نیست
کنون ای آفتاب سایه پرور   که گفت از کنار دایه بگذر
چو تو در عالم حادث شتابی   ز نور عالم باقی چه یابی
الا ای مرغ بیرون آی ازین دام   دمی در مرغزار خلد بخرام
چو هستی بر دل اسرار گشته   ز شاخ عشق برخوردار گشته
بگردان روی ازین تو از آخر   فرو شو در پی اسرار آخر
همی هر ذره در عالم که بینی   اگر تو ذره در آن نشینی

چنان پیدا شود آن ذره در راه   که نوری گردد از انوار درگاه
شود هر ذرهٔ چون آفتابی   پدید آید جهانی از حجابی
برون سی آید از استار اسرار   زهی دور نهایت ناپدیدار
نه هرگز هیچ کس پایانش یابد   نه هرگز غایت و پایانش یابد
چنین گفته است ظاهر پاکبازی   که من چل سال ماندم در نیازی
ز یکیک ذره سوی دوست راه است   ولی بر چشم تو عالم سیاه است
نهادت پرده و دادت بسی جهل   که تا نا اهل پیدا آید از اهل
تو گر اهلیتی داری درین راه   ز یکیک ذره میشو تا بدرگاه
ز پیشان گر نظر بر تو نبودی   ز سوی تو سفر در تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبرت است   چه این کاهلی در جوهرت است
به پیش آخر اگر داری حضوری   که هر دم میرسد از یار نوری
ز تو گر باز گیرد یک نظر یار   بدینداری نیابی هیچ زنار
اگر روشن کنی آیینهٔ دل   دری بگشایدت در سینهٔ دل
دری کاندر چو بر دل برگشاید   فلکها پرده داری را نشاید
دری گر زو درآید هرچه خواهی   چه راز دین چه اسرار الهی
ترا هرچیز میباید ز کونین   بدانستن عمل کردن شدن عین
چو علمت از عبادت عین گردد   دلت آیینهٔ کونین گردد

مقالت اول در بیان عشق و عقل

دلا یکدم رها کن آب و گل را   صلای عشق در ده اهل دل را
ز نور عشق شمع جان برافروز   ز نور عشق از جانان درآموز
چو نی بر از عشق رمزی را میگوی   چو بلبل بی زبان اسرار میگوی
چو داود آیت سرگشتگان خوان   زبور عشق بر آشفتگان خوان
حدیث عشق ورد عاشقان ساز   دل و جان در هوای عاشقان باز
چو عود از عشق در آتش همی سوز   چو شمعی میگری و خوش همی سوز
شراب عشق در جام خرد ریز   وز آنجا جرعه بر جان خود ریز
چو عشق آمد خرد را حیل درکش   بداغ عشق خود را اهل درکش
خرد آبست و عشق آتش بصورت   نسازد آب با آتش ضرورت
خرد جز ظاهر دو جهان نبیند   ولیکن عشق جز جانان نبیند
خرد چون مست شد تیرش بده صاف   بکوشش باز نه تا کم زند لاف
خرد گنجشک دام ناتوانی است   ولیکن عشق سیمرغ معانی است
خرد دیباچهٔ دیوان راز است   ولیکن عشق شه بیت نیاز است
خرد نوبادهٔ باغ دماغ است   ولیکن عشق در شب چراغ است
خرد نقد سرای کائنات است   ولیکن عشق اکسیر حیات است
خرد ظاهر نمای هر حوالی است   ولیکن عشق شنگ و لاابالی است

خرد دارد در دل انتظار است   ولیکن عشق در پیشان کار است
خرد را خرقه از تکلیف پوشند   ولیکن عشق را تشریف پوشند
خرد در راه سخن آموز خواهد   ولی عشق آه جان افروز خواهد
خرد جان پرور جان ساز آید   ولی عشق آتشی جان باز آید
خرد طفل است و عشق استاد کار است   از این تا آن تفاوت بیشمار است
در آئینه است جسم عشق و جان مقابل   که هر دو رخ برخ بنهاده از دل
میان هر دو یک پرده است در پیش   ولیکن نیست بی پرده یکی بیش
ببین صورت در آبی بی کدورت   که یک چیز است با هم آب و صورت
ز دل تا عشق راهی نیست دشوار   میان عشق و دل موئیست مقدار
جهان عشق دریائی است بی بن   و گر موئی است بر روید ز ناخن
چو آید لشکر عشق از کمینگاه   نماند عقل را از هیچ سو راه
گریزان گردد از هر سو بناکام   چو عشق از در در آید عقل از بام
کسی کز عشق در دریای ژرف است   بداند کاین چه کار بس شگرف است
فتوح راه عاشق دار بازیست   تو پنداری مگر کین کار بازیست
عجایب جوهریست این عالم عشق   که میگوید عرض باشد غم عشق
که دیده است این عرض هرگز بگو هین   گزندت عقل لایعنی زما هین
جهانی شحنهٔ سلطان عشق است   ز ماهی تا بمه دیوان عشق است

نشاید عشق را هر ناتوانی   نباید کاهلی و کاردانی
سکرفی باید و پاکیزه بازی   که آید از هر اندوهش نازی
دراین دریای پرخون غرقه گشته   جهانی بی دوست بر وی حلقه گشته
هزاران نیشش محکم خورده بر دل   چو آهو میدود و دو پای در گل
هزاران جام در زهر او فتاده   در آشامیده و ابرو گشاده
نه او را زهرهٔ فریاد کردن   نه از جانان مجال یاد کردن
اگر از وصل او یابد نشانی   بهجران در برد هر دم زمانی
که دارد تاب قرب وصل جانان   چه سنجد شبنمی در بحر طوفان
در آن دریا چنین قطره چه سنجد   بر آن خورشید یک ذره چه سنجد
بسی جانها در این سودا بردند   بکلی جان ما از ما ببردند
بزیر پردهٔ جانها آب کردند   تن اندر خاک و خون پرتاب کردند
جهانی گنج در چاهی نهادند   جهانی کوه بر کاهی نهادند
زمین و آسمان زاد در گشادند   دری انبار جانها بر گشادند
زمین و آسمان محبوس کردند   جهان جاودان مدروس کردند
بهشها راه در جانها گرفتند   بجانها ترک دورانها گرفتند
زتن راهی بدل بردند ناگاه   زدل راهی بجان و انگه بدرگاه
اساس چیزها بر هم نهادند   وزان پس نام آن عالم نهادند

چو شد پرداخته چیزی گزیدند   گر از عشق گفتند و شنیدند
تر این عشق آسان مینماید   که بر قدر تو چندان مینماید
علاج عشق اشک و صبر باید   گل ار چه تازه باشد ابر باید
خوشی عاشقان زاشک و صبر است   همه سرسبزی بستان ز ابر است
اگر عاشق نماندی در جدائی   نبودی عشق را هرگز روائی
اگر معشوق آسان دست دادی   کجا این لذتش سودت دادی
اگر عاشق نبودی انتظاری   نماندی عشق (رونق) معشوق باری
دمی در انتظار صد سی دل   بسی خوشتر بود از ملک حاصل
دمی اندوه عشق یار محرم   بسی خوشتر ز شادی دو عالم
دو عالم سایهٔ خورشید عشق است   دو گیتی حضرت جاوید عشق است
نگردد ذره در هر دو عالم   که تا نبود کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی   نهاد از بهر هر چیزی کمالی
نبات و معدن و حیوان و افلاک   میان باد و آب و آتش و خاک
همه در عشق میگردند در حال   چه در روز و چه در ماه و چه در سال
کمال عشق معدن لعل جستن   کمال اندر نبات از خاک رستن
کمال عشق حیوان خورد و شهوت   کمال عشق انسان جاه و قوت
کمال چرخ از رفتن بفرمان   کمال چار گوهر چار میدان

کمال هر یک اقطاعی هست در خور   کز آن اقطاع ننهد پای برتر
کمال ذره ذره ذکر و تسبیح   که عارف بشنود یک یک بتصریح
کمال عارفان در نیستی هست   کمال عاشقان در نیستی مست
کمال انبیا جائی که جا نیست   که گرداند کسی جز حق روا نیست
کمال قدسیان در قرب حق   کمال عشق را هم نوبت حق
ز اول تا آخر پیچ در پیچ   کمالی گر نبودی هیچ بر هیچ
کمالی گر نباشد پس چه دانند   ز بی شوقی همه حیران بمانند
طلب جست کمال آمد درین راه   دل دانا بود زین راز آگاه
زهی تا بن چو زنجیر بست یکسر   زهی این یک بدان آن یک بدیگر
سر زنجیر   در دست خداوند   بعجب گر نه بینی چند در چند
ز اعلی سوی اسفل میرود کار   زهی قدرت زهی صنع جهاندار
فرود آر چنان کش سازگار است   نگرداند چنان کش اختیار است
بلاشک اختیار اوست اعظم   که نبود علتی در ما تقدم
همه آفاق در عشق اند پویان   درین وادی کمال عشق جویان
چو کس را نیست در دل شوق آن عشق   کجا یابند همه گر ذوق آن عشق
فلک در عشق خود دل سپر دارد   وز آن دیوانگی زنجیر دارد
ملایک بسته زنجیری در افلاک   از آن زنجیر میگردند بر خاک

[illegible]

فرود آمد

فرود می آمد از حضرت خطابی   فلک را می نماید انقلابی
اگر خواهی از آن حضرت خطابش   نه او ماند نه دور و انقلابش
الا ای صوفی خسته نه خرقه   بگردش خوش همیگردی بحلقه
زهی گردش بگرد از شوق پوست   که تا روز قیامت گردشت هست
کمال عشق را شایسته تو   شدن زین بند بتوانسته تو
چو ما این بند مشکل بر گشائیم   برقاصی بدرگاه تو آئیم
بقوال افکنیم این خرقه خویش   فکن کردیم اندر حلقه خویش
ورای بحر تو غواص کردیم   تو عاصی باشی و ما خاص کردیم
وز آنجا تا بسوی فوق تازیم   گهی زین شوق و گه زان ذوق تازیم
در آن دریا بغواصی در آییم   وز آن شادی برقاصی در آییم
چو دری کو شوار خویش سازیم   و ما دم دستها در پیش بازیم
از آن پس پرده بر پرده بود کار   نباشد پرده را غایت پدیدار
از این پرده بر آن پرده در آییم   وز آن دیگر بر آن دیگر در آییم
همی آییم و دم هیچو اکنون   بهر پرده چو مار از پوست بیرون
ترا گر نسختی باید ز عشقی   تفکر کن دمی در کار دینی
که در اول بدنیا چون بدی تو   در آخر بین که اینجا چون شدی تو
گهی آب و گهی خون و گهی شیر   گهی کودک گهی برنا گهی پیر

کهی

گهی سلطان دین که بر حمار / گهی مردار بینی که مرد ابرار
هزاران پرده دنیا که نشستی / که تا از صورت و معنی گذشتی
در آن وادی که آنرا عشق نامست / مثالش پرده دنیا تمامست
که داند کاین چه اسرار نهفتست / سخن نیست اینکه نور عقل و جانست
اگر چشم دلت گردد بدین باز / برون گیری یکایک ذره صد راز
همه ذرات عالم را در این کوی / نه بینند ذره وش جز یکسر موی
همه در گرد شند و در روش مست / تو بی چشمی و در تو این روش هست
الا ای بیخبر از عشق بازی / تو پنداری که هست این عشق بازی
کمال عشق پایانی ندارد / چنین رفته است درمانی ندارد
ترا چون نیست نقدی در خور دوست / که آزار و نقی باشد بر دوست
از و میخواه تا در ما نباشی / همی در خویش ناپیدا نباشی
دلت در عشق بحری کن پر اسرار / همه قعرش جواهر موجش انوار
که چون رفتی تو از بحر معانی / براه آورده در آتش فشانی
چنین دریا کن آن ره را نثاری / که تا نبود در این راهت غباری
اگر جانت نثار راه او شد / دو عالم در نثار تو فرو شد

به راه جانان نثار کن دل و جان هزاران جان فدای جانان

حکایت نظام الملک علیه الرحمه

نظام الملک چون در صدر [illegible] / به هر صوفی بار کوه در [illegible]
[illegible]

نظامش گفت پس کوه برزگست / که در من می فشد گوئی که زرگست
ندارد گفت سود پر زرش کن / مکن بیهده ولیکن تا سرش کن
گشادند آنگه از درجی یکی در / که تا در کوه کردند انجمی زر
نه آن کوه تهی بستد نشد دور / بسی در دست او درمانده دستور
ده بار دگر زر کرد پیشش / چو کوه پر بشد میبود پیشش
با خر زر کوه پر زر کرد او را / ز پیش خود فرا تر کرد او را
چو صوفی زو شد در حال آزاد / بنزدیک نظام آمد باستاد
نثارش کرد بر سر کوه زر / چو شد زر کوه تهی افکند بر در
بدو گفتا نشستم روزگاری / که تا فرق ترا آرم نثاری
چو اندر خورد تو چیزی ندیدم / ز تو بر تو فشاندم وارهیدم
زر تو هم برابر تو نبودم / ز تو گیرم زر و جز تو ندیدم
عزیزا چون تو نقد آن نداری / که سلطان را نثاری در خور آری
ز حق میخواه جانت را معانی / که تا هر حب دهد بر وی فشانی
چه دولت بیش از آن باشد گدا را / که جانی بر فشاند پادشا را
منم در عشق سرگردان بمانده / ز خود بیخود شده حیران بمانده
میان خواب و بیداریم حالیست / که جانم را در آن حالت کمالیست
اگر آنم نبودی حاصل من / تهی کردی تن از سر دل من

[illegible]

دلم را از جهان لذت جز این نیست / چه میگویم که آدم از جهان نیست

کمال عشق آدم آمد آمد / از آن دم بود آدم کادم آمد

کسی کش نیست آن دم آدمی نیست / که او را با جهان هم همدمی نیست

اگر در اصل کار آن دم نبودی / وجود عالم و آدم نبودی

دمی کان از سر عشق است جان را / بدان دم باز کی دانم جهان را

زهی عطار در اسرار راندن / مسلم شد ترا گوهر فشاندن

عنان را باز کش از راه اسرار / که ره دور است و مرکب نیست رهوار

حکایت در تنبیه سالک راه طریقت

چو دریا بین اگر چشم تو بیناست / که عالم نیست دریا کفک دریاست

خیالست این همه عالم ببین خوش / ببین آخر خیالی را ازین بیش

تو یا دیوانه یا آشفته باشی / که چندین در خیالی خفته باشی

تو چه آمیزد بازی خیالی / شدی بالغ چو طفلی در حوالی

پری در شیشه دیدن کار طفل است / که بالغ بی خیال علو و سفل است

هر آن حرفی که دیدی هیچ آمد / ولی بر چشم تو پر پیچ آمد

همان حرفی که آن هیچی ندارد / الف باشد و الف هیچی ندارد

چه خوانی ابجد این کار چندین / که ابجد را الف حرف نخستین

الف هیچ و ز اول آخرش لا / ز ابجد تا خططلا لا و سودا

اگر صد بار گیری ابجد از سر / میان هیچ و لا مانی در آخر

تو میگوئی کنم بیکار رسم / برو گر زخشش ناید کار رستم

چنین گفت آن عزیز با دیانت / که تا حق عرضه داده است این امانت

زمین و آسمان زان در رمیده است / که بار عهده آن سخت دیده است

تو تنها آمدی تا آن کشی تو / از آن ترسم که خط بر جان کشی تو

اگر این است امانت ای همه ننگ / پس این را به کشد از تو خر لنگ

اگر بی سر شوی این سر بدانی / وگرنه گربه از چه چند خوانی

حکایت شیخ منصور حلاج رحمه الله علیه

شب حلاج را دیدند در خواب / بریده سر بکف در جام جلاب

بدو گفتند چونی سر بریده / بگو تا چیست این جام گزیده

چنین گفت او که سلطان نکونام / بدست سر بریده میدهد جام

کسی این جام معنی میکند نوش / که کرده است او سر خود را فراموش

نخستین جسم خود در اسم در باز / پس آنگه جان ز بهر جسم در باز

چنان در اسم او کن جسم پنهان / که میگردد الف در بسم پنهان

چو جسمت رفت جان را کن مصفا / برای از جان و گم شو در مسما

یکی دریاست زو عالم گرفته / همه موجش دل آدم گرفته

کجا این موج دریا می نشیند / که دریا چیست بر ما می نشیند

مرا باید

مرا باید که جان و تن نماند   دگر هر دو بماند من بماند
من و تو یک معنی ز هر سو درکار   گر آن یکجو شود گو سر گرفتار

حکایت گرفتن شاه تعظیم بسیار

بیامد سوی میرفت آن شاه   یکی را دید خوش بنشسته در راه
بدو گفت ای نشسته بر زمین خوش   تو میخواهی چو من باشی چنین خوش
جوابش گفت که من روشن نباشم   چنان خواهم که اصلا من نباشم
مرا انگاه که در تو من نماند   دوئی در راه جان و تن نماند
اگر جان و تنت روشن شود زود   تنت جان گردد و جان تن شود زود
چو پشت آینه است از تیرگی تن   ولی جان روی آینه است روشن
چو بزدایند پشت آینه پاک   شود هر دو یکی چه پاک و چه خاک
نه فرد ار و نها بعضی سیاه است   نه بعضی رو نها مانند ماه است
چو پشت آینه چون روی گردد   یکی باشد اگر صد سوی گردد
کسی هرگز نگفت از دو بر آدم   مثال حشر بهتر زین بعالم
ز حضرت نکته روشن بگویم   تو بشنو تا منت بی من بگویم
همه جسم نور آید ز معنی است   که جسم آنجا نماند ز آنکه ره نیست
ولی چون جسم بند جان گشاید   همه جسم تو آنجا جان نماید
همین جسمت بود اما منور   وگرنه طاعتی جسمت مکدر

شود معنی باطن جمله ظاهر   حقیقت این بود سبحی السرا
محمد را چو جان تن گشت و تن جان   سوی معراج شد با این و با آن
وگر گوئی که تن دیدم که خاک گشت   تن خاکی چگونه جان پاک گشت
جوابت گویم اندر گور بنگر   تو خود کوری که گفتی گور بنگر
بحقیقت گور خشت و خاک در دشت   بچشم دیگری روضه ست و صحرا ست
کسی کور و جنه وانند دید جائی   چرا تن را نه بیند جان پاکی
ولی تا در زمان و در مکانی   نیاری دیدنش هرگز بجائی

حکایت سؤال کردن از امیر المؤمنین علی علیه السلام

بپرسید از علی مرد دلفروز   که باشد در بهشت ای شیر حق روز
بپاسخ گفت روز نیست هم آنجا   از آن معنی که شب هم نبود آنجا
نه شمسی باشد و نه زمهریری   نه مظلم بینی آنجا نه منیری
همین اجسام کاینجا بینی امروز   همین باشد ولیکن عالم افروز
چو پشت آینه است اجسام اینجا   شود چون روی آینه مصفا
ببین اینجا علی آنجا سراج است   بلال آبنوسی همچو عاج است
چو مغزهای آن روشن گهر را   تو آن دیدن چنان کاینجا قمر را
چو سیبی را که اندر خلد بشکافت   تو آن اندر میانش حور عین یافت
چه باشد گر تن تو نور باشد   همه ذرات عالم حور باشد

نقره است

چو در چشم آید چون ماه نوری / چرا ناید از آن هر ذره حوری
بپرسید گفت کاین دم شد پدیدار / بهشت و دوزخ چشم زین جا دوا
چو دید اندر نماز انگور جنت / چرا دایم ندید او حور جنت
بپرسید گفت خلد و نار و کونین / نبود نزدیکتر از بند نعلین
بهشتی دان تو از قول پیمبر / ز حد حجرهٔ او تا به منبر
چو اورا دیده جبریل بین بود / بهشتش لاجرم اندر زمین بود
وضو اینجا و ضو آنجا که نور / عطا اینجا عطا آنجا که حور
چو تو بینندهٔ کوری و زشتی / زمینی نه روضه و نه خلد بهشتی
به بینی گر ترا آن چشم باز است / که همچنین بکور اندر نماز است
ز این آب خوش خوش می‌نماید / پری را آب آتش می‌نماید
چگونه شرح جسم و جان دهم من / که جان و جسم یکسان می‌نهم من
زنی کامرد پیر و ناتوان است / چو آنجا رفت بکر و نوجوان است
نیارد مرد ریش آنجا که برد / که نتوان با درش آنجا که برد
کسی کاینجا بود در کبر و در زور / کنندش حشر اندر صورت مور
عوان اینجا سگی خیره چو آزر / سگ و بلعام در صورت برابر
یکی آئینه جسم و جان دو رویش / بحکمت می‌نماید از دو سویش
اگر زین سو نماید جسم باشد / وز آن سو جان پاکش اسم باشد

عزیزا تو چه دانی خویشتن را / طلسم بوالعجب دان جان و تن را
بهشت از روی تو زینت پذیرد / که بی اعمال تو زینت نگیرد

حکایت آن بزرگ که از حال جنت پرسید

چنین گفت آن بزرگ برگزیده / که جنت این زمان هست آفریده
ولی اکنون شود جنت تمامت / که در جنت روند اهل سلامت
اگر پیدا شود حوری ببینی / شوند این خلق بیهش تا ببینی
نداری تاب آن امروز اینجا / که بینی حور جان افروز اینجا
زهی قوت که اندر جانت باشد / که فردا تاب صد چندانت باشد
طلوع اینجاست در عقبی ظهورش / دلت اینجاست در فردوس نورش
در و دیوار جنت از حیات است / زمین و آسمان از کائنات است
درختش صدق و اخلاص است و تقوی / همه بار درخت اسرار و معنی
درخت طیبه آنجا بروید / که دست و پا سخن آنجا بگوید
بپرسید گفت کانجا نیک بختی / بیک طاعت نشاند اینجا درختی
نه اینجا استر با ماند نه اسباب / که فرزندت عمل باشند و اصحاب
بسا مردا که او ابن الصلوة است / بسا زن کاز زنان اهل زکاة است
نه در دل بگذرد کان خود چه ساخت است / نه در جان آیدت کین از نجات است
همه عالم ز حوران مست از جوشش / چو ما خن زنده اند ایشان و خاموش

در و دیوار اشاهند جمله ولی در پرده پنهانند جمله
زمینها و آسمانها پر فرشته است تو کی بینی که چشم تو سرشته است
هر آنکه گر سرشت آئی تو بیرون ببینی هر دو عالم را هم اکنون
شود معنی هر چیزی ترا فاش چه میگویم یکی میدانی الکاش
حیات لهو و لعب است آنچه دیدی حیات طیبه نامی شنیدی
حیات ایدوست تو بر تو فتاده است بهر تو ئی درون نوعی نهاده است
الست آنگاه بشنودی که بودی نه دی بود و بودی کان شنودی
حیاتی داشتی آنگه کنون هم ببینی کاین حیاتت هست چون هم
ترا چون از تکلم گفتن خبر نیست وز آن نوع حیاتت هیچ اثر نیست
چو از نطق و حیات بی نشانی حیات و نطق ذره چون بدانی
میامرزاد یزدانش بعقبی که گوید فلسفست اینگونه معنی
زجای دیگر است اینگونه اسرار ندارد فلسفی با این سخن کار
محقق این بچشم نیز بیند همه عالم بکل یک چیز بیند
همه عالم ببیند بید بوده کند این بید بوده جمله سوده
دهد بر باد تا هیچش نماند چو هیچی باشد و هیچش نماند
کسی کاین بید و بینش این صفا یافت بنور صدر عالم مصطفی (ص) یافت
زکونین ار شوی پاک و مجرد نیابد راست بی نور محمد (ص)

اگر

اگر راه محمد (ص) را چو خاکی دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
وگرنه فلسفه کور مباش ز عقل و زیرکی مغرور مباش
بعقل از نقش این اسرار بندی میان کعبه کان زنار بندی
ورای عقل چندان طور بیشست که بعد و هم او در غور خویشست
بجز در گنج زیرکی نبود ترا دست ز کوزه آن تراود کاندر آن هست
بگویم اعتقاد خویش با تو وگرنه گم شود این بیش با تو
همان مذهب که مشتی پیرزن داشت مرا آن مذهب است اینک سخن راست
پس این بشناس و پس چون پیرمرد عاجز علی القطع این بود دین العجائز
بکل آن پیرزن داده است اقرار ترا در ره بهر جزوی است انکار
چو تو در علتی چون چاره آئی اگر آئی تو بی علت بیائی

حکایت سؤال کردن کسی از بایزید قدس سره

سوالی کرد از این شیوه یکی خام از آن سلطان بر حق پیر بسطام
که از بهر چه عالم چنین است که آن یک آسمان این یک زمین است
چو آن پیوسته در جنبش فتاده است چرا این ساکن اینجا ایستاده است
چرا آن هفت گردد بر هم اینجا چرا این خاص جای آدم اینجا
جوابش داد آن سلطان مطلق که بشنو این جواب از ما محقق
سخن بشنو نه دل تاب و نه سر پیچ برای اینکه می بینی دگر هیچ

چو ما در اصل کل علت نگوییم / بلی در فرع هم علت نجوییم
چو عقل فلسفی در علت افتاد / ز دین مصطفی بی‌دولت افتاد
نه اشکالست در دین و نه علت / که جز تسلیم نیست این دین و ملت
ورای عقل ما را بارگاه است / ولیکن فلسفی یک چشم راه است
همی هر کو چرا گفت او خطا گفت / بگو تا خود خطا باید چرا گفت
چرا و چون نبات خاک و وهم است / کسی دریابد آن کو پاک فهم است
عزیزا سر جان و تن شنیدی / ز مغز هر سخن روغن کشیدی
تن و جان را منور کن باسرار / وگرنه جان و تن گردد گنه کار
چو می بینی بهم یاری هر دو / بهم باشد گرفتاری هر دو
مثال جان و تن خواهی ز من خواه / مثال کور و مفلوج است در راه

حکایت مفلوج و کور

یکی مفلوج بود است و یکی کور / ازان هر دو یکی مفلس یکی عور
نمی یارست شد مفلوج بی پای / نه ره می دید کور ماند بر جای
بکر مفلوج شد بر گردن کور / که این یک چشم داشت و اندگر زور
بدزدی برگرفتند و تن راه / شب در دزدئی کردند ناگاه
چو شد دزدی ایشان هم پدیدار / شدند آن هر دو تن آنجا گرفتار
ازان مفلوج بر کندند دیده / شد آن کور سبک پی پی بریده

چو کار ایشان بهم بر هم نهادند / در آن دام بلا با هم فتادند
ز شب روئی تو جان بینی رود دو بند / اگر اندر عذابند از تو و سوبند
چو محجوبند ایشان در عذابند / میان آتش سوزان کبابند
عذاب عاشقان نوعی دگر دان / وزان بسیار کس را چیره دان
عذاب جان عاشق از جمال است / که جان را طاقت آن خود محال است
اگر فانی شود زان هست گردد / لقائی در فنا پیوسته گردد
مثالی گفت آن زاهد اصحاب / که دریائی نهی بر قطره آب
مثالی نیز پروانه است و آتش / که نارد تاب آتش جان دهد خوش
ز نور آن همه عالم بیفتد / بریزد کوه و موسی هم بیفتد
اگر تو خو کنی بی تو بر آن نور / بدان نزدیک باشی وز آن دور
چنانک آن طفل را غواص دانا / بصد لطفش فرو آرد بدریا
که تا آن طفل با دریا کند خوی / نگردد اندشه از دریا گهر جوی

حکایت

چو پیدا شد جمال یوسف از دور / جهان چون مصر جامع گشت از نور
زنان مصر چون رویش بدیدند / بجای کیسه دستها بر هم بریدند
ز بیهوشی چنان گشتند دلسوز / که نامد یادشان از قوت چل روز
زلیخا کم نشد در کار او زود / که او خو کرده دیدار او بود
به بین آخر که آن پروانه خوش / چگونه میزند خود را بر آتش

چو از شمعش رسد پروانه را نور / در آید بر زبان پروانه از دور
ز عشق آتشش پروا نماند / بسوزد با آتشش و پروانه ماند
اگر چه خویش بسوزد سودمند / ولیکن هم ز آتش دودمند
درین زندان سرای ناموافق / چو پروانه نبینی هیچ عاشق
چنان در جان او شوقیست از دوست / که نه از مغز اندیشد نه از پوست
چو نحستی پر زند در کوی معشوق / بسوزد در فروغ روی معشوق
خدایا زین حدیثم ذوق دادی / چو پروانه دلم را شوق دادی
چو من دریای شوق تو کنم نوش / ز شوق تو چو دریا میزنم جوش
ز شوقت آمدم در عالم خاک / ز شوقت میروم در عالم پاک
ز شوقت در کفن خفتن بنازم / ز شوقت در قیامت سر فرازم
اگر هر ذرهٔ من گوش گردد / ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی / نیابد جز ز نام تو نشانی
اگر هر جزو من چشمی شود باز / نه بیند جز ترا در پردهٔ راز
گر از من ذرهٔ ماند وگر هیچ / ترا خواند ترا داند دگر هیچ

حکایت مرد نهی

چو مرد آن مرد مرد از اصحاب / مگر آنشب مریدش دید در خواب
بپرسیدش که هین چونست حالت / که چون کردند من ربک سوالت

چنین گفت او که دیدم آن دو تن را / بلطف حق سپردم خویشتن را
مرا گفتند ای بیهش برده خوابت / خدایت کیست چیست اینجا جوابت
سخن گوی چنان در هیچ بابی / نشد وا خوانده از بهر جوابی
چنین گفتم که من از آشنایی / بدل کردم سرائی بی جدائی
شنیدید از من بحق چون ارکان تر / بحق گوئید مسکو بد فلان بر
ترا چندانکه رنگ و برگ و بوست / بهر یک صد هزار اسرار جوست
تو با این جمله پاکان دل افزائی / فراموشم نکردی در چنین جائی
مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست / فراموشت کنم اینم هوس نیست

حکایت در ارشاد حقیقت مر سالک را

حقیقت چیست پیش اندیش بودن / ز خود بگذشتن و با خویش بودن
اگر جانت برون آید ز صورت / ببینی هر چه میدانی ضرورت
حجاب تو نیاید هر دو عالم / ببینی هر دو عالم را بیکدم
ازین صورت اگر بیرون شوی تو / مه و خورشید محجوبون شوی تو
چو جانت را مقام نور دادند / سر و چشم تو سوی حور دادند
مشو مغرور در خلد و حور هرگز / که بی حق خلد نه نور هرگز

حکایت شاه و غلام

سرای خود بغارت داد شاهی / درافتادند غارت را سپاهی

غلامی پیش شاه استاده بر پای ‌‌ در آن غارت نمی جنبید از جای
یکی گفتش که غارت کن زمانی ‌‌ ترا سودی بود بنود زیانی
بخندید او که این بر من حرام است ‌‌ که روی شاه سود من تمام است
مرا در روی شه کردن نگاهی ‌‌ بسی خوشتر ز ماهی تا بماهی
دل شه گشت خرم زان نگاهش ‌‌ جواهر خواست حالی از خزانش
بسی جوهر بعیبه از نکو داشت ‌‌ بدست خویشتن در پیش او داشت
که برگیر آنچه میخواهی ترا باد ‌‌ که کردی ای گرامی جان من شاد
غلامش دست خود بگشاد از هم ‌‌ سر انگشت شه بگرفت محکم
که ما را کار با این اوفتاده است ‌‌ چه گوهر چه خزینه جمله باد است
چو تو هستی مراد دیگر همه هست ‌‌ همه وستم ده چون تو دهی دست
همی هرگز مباد آز و زر انور ‌‌ که من از تو بدو قانع شوم دور
چو جانان آمد از جان کم نیاید ‌‌ همه این جوی تو کان کم نیاید
دو گیتی را اگر چه هر که مرد است ‌‌ یکی را خود بدید او کین هر دو گرد است
چو هست لذت که در هر دو جهانست ‌‌ ترا در حضرت او پیش از آنست
چرا پس بهر برگ دو جهان می‌گریزی ‌‌ چو مشتاقان پی آن شه نمی خیزی
یکی را خواه تا در ره بمانی ‌‌ فلک رو باش تا در چرخ مانی
شو اعلی دور کن مشغول او شو ‌‌ چو خود را گم کنی در حق فرو شو

اگر از

اگر از دیده خود دور افتی ‌‌ همی در عالم پر نور افتی
بهشت آدم بدو گندم بداد است ‌‌ تو هم نفروشش اگر کار اوفتاد است
شنید گفت بعضی را ابتد بر ‌‌ سوی جنت برند اگه بزنجیر
اگر جانت نخواهد بود بیدار ‌‌ چه باشی هشت جنت را خریدار

حکایت

اسیری رابعه در دو بدامست ‌‌ بدوزخ میبرند اندر رقابت
زند انگشت و دیده برکند زود ‌‌ بخواری دیده بر ره افکند زود
چنین گوید که از دیده چه مقصود ‌‌ نخواهم دیده بی دیدار معبود
اگر دیدار معبودم نباشد ‌‌ ز دیده هیچ مقصودم نباشد
چو مقصودم نخواهد گشت حاصل ‌‌ نه دیده خواهم و نه جان و نه دل
حجابت گر از حضرت بهشت است ‌‌ ندارم زهره تا گویم که زشت است
بهشتی را اگر خود داری بار خوانی ‌‌ نبیند بیشی که از حق بار مانی
چه میگویم کسی گر ماه روئی ‌‌ شود اما ناتوانی هیچ موئی
بیک جو زر کنند صد گونه کردار ‌‌ بهشتی چون رسانند زیبی کار
ولیکن این سخن با مرد راه است ‌‌ نه با دیوان که دیوانشان سپاه است

حکایت

شنودم من که شبلی گاه گاهی ‌‌ همیشد در بیابان با نگوهی

بره در کاسهٔ سر دید بر باد
که از باد خزان آن سر بگردید

گرفت آن کاسهٔ سر گشته
برو دید العجب خطی نوشته

که بنگر کین سر مردیست پر غم
که او دنیا زیان کرد آخرت هم

چو شبلی آن خط آشفته برخواند
بزد یک نعره و آشفته در ماند

بیاران گفت این سر در چنین راه
سر مردیست از مردان درگاه

که هر کو در نباز د هر دو عالم
نگردد در حریم وصل محرم

تو هم گر هر دو عالم ترک گوئی
چنان گردی از مردان او

به پهنائی بسختی چند فرسنگ
که تا کیچو زر آری بو که در چنگ

بکار حق چنین بر پشت خفتی
براه راستی گامی نرفتی

تو بی صد رنج یک جو زر نیابی
سوی حق رنج نابرده شتابی

چو میگیرد عسس در سفیدت
شب تاریک چون باشد امید

تو میگوئی که جز حق می نخواهم
بهشت و حور الحق می نخواهم

ثوابت گر کنند در رده تنگ
نمیباشد بهشت ای همه ننگ

ز شیری زهره تو میشود آب
در آن حضرت چگونه آوری تاب

بیک دردی در آید عقلت از پای
چگونه ماند آنجا عقل بر جای

حکایت

یکی پشه شکایت کرد از باد
بنزدیک سلیمان شد بفریاد

که تا کی باد بشدم در زمانی
چه دارد جهانی تا جهانی

بعدلت باز خر این هم برا
وگرنه بر تو بفروشم جهان را

سلیمان پشه را در پیش بنشاند
پس آنگه باد را در پیش خود خواند

چو آمد باد از دوری به تعجیل
گریزان شد ازو پشه بصد میل

سلیمان گفت بنشین باد پیدا
ولیکن پشه می نتواند استاد

چو بادی میرسد او میگریزد
چگونه پشه با صرصر ستیزد

اگر امروز دادی هم خبر ها
پرستی هم زد و زرخ هم زرگرا

اگر یکبار آوردی شهادت
حوالت شد بهشت با سعادت

اگر چیزی ورای آن بدو جوئی
شبت خوش باد بیهوده چه گوئی

طلب مردود آمد راه مسدود
چو مقصودی نمی بینم چه مقصود

وگر تو گرم رو مردی در این کار
برو تا پاره برگفت بهند بار

اگر صد قرن میگردی چو گوئی
نمیدانم که خواهی یافت بوئی

به پنداری ببردی روزگاری
تو این را گشتی با این چه کاری

حکایت گفتن جوانمرد از طاعت کردن

چنین گفت آن جوانمرد به برخیز
که پیش از صبحدم در طاعت آویز

بهر طاعت که فرمودند باز دار
نماز چاشت آنگاهی بجا آر

چو این کردی ز فرمان پیش کردی
تو کردی تو کار خویش کردی

کنون گر در رسد باریت از راه ... نشیند بر سر دوشت تو ناگاه
تو پایش گیر کآنجا جمله سوداست ... وگرنه بار گیر تو که بوده است
اگر آلوده شیشه داری بموئی ... نیابی بوی آن از هیچ سوئی
اگر آلوده گردی روزگاری ... که تا بوئی بیابی از کناری
ز تو تا هست موئی مانده بر جای ... بدان گیسوی مانی بند بر پای
حجب را بر تن از جنگت بکش سوی ... هنوزش نانمازی دان پلیدی
ز موئی تا بکوهی در حساب است ... چه موئی و چه کوهی چون حجاب است
تو تا یکبارگی جان در نبازی ... حجب دانم ترا و نانمازی
بکارت گر اگر هیچ بمانده است ... بدان جو جاودان در کو بمانده است
توئی تو مرا نامحرم آمد ... تو بی تو شو که آدم آندم آمد
اگر آئینه تو همدمست ... چو آندم تیره شد نامحرمست
دو همدم را که با همشان حجابست ... اگر موئی میان باشد حجابست
چو بنشینند با هم یار با یار ... بفعل نامحرم افتد همچو اغیار
ندانی کرد هرگز خلوت آغاز ... گر از هر چه داری خو کنی باز
شنو زان شیر مردان سر آگاه ... که گردد جان تو زین راز آگاه
علی الجمله یقین بشناس مطلق ... که از حق نیست برخوردار جز حق
مگو تا بر در حق بار که بود ... چو جز حق نیست برخوردار که بود

چو در دریای قدرت قطره تو ... چو با خورشید حضرت ذره تو
چگونه وصل دریا داری امید ... چگونه بر توانی شد بخورشید
تو میخواهی برآری تیز بردری ... کی آید پیل در سوراخ موری
برو بنشین که جان از دست برخواست ... درآمد هوشیار و مست برخاست
هزاران ذره سرگردان بماندست ... ولی خورشید در ایوان بماندست
اگر جانست دایم غرقه اوست ... وگر عقلست بیرون حلقه اوست
بسی در وصف او تصنیف کردند ... بسی با یکدگر تعریف کردند
هزاران قرن بسکردند فکرت ... بآخر باسر آمد عجز و حیرت
زهی دریای پر در الهی ... که بنشیند بر او گرد تباهی
چو تو عالم ندانستی جز خیالی ... کجا یابی از آن معنی کمالی
سخنها میرود چون آب زر پاک ... ولیکن دیده داری تو پر خاک
دلت با نفس و شهوت خوی کرده ... کجا بینی تو معنی زیر پرده
ترا با این چه کار ای هیچ باری ... ندارد مشک با کناس کاری

درین دریا هزاران قطره غلطان ولی گوهر میان قعر پنهان

حکایت کناس که در او بر دکان عطار

یکی کناس بیرون جست از کار ... کمر ره داشت بر دکان عطار
چو بوی مشک از دکان بدو شد ... همی کناس آنجا سرنگون شد
دماغ بوی مشک او را کجا بود ... تو گوئی گشت از وی جان جدا زود

برون آمد ز دکان مرد عطار — گلاب و مشک پیش او در بسیار

چو رویش از گلاب و مشک تر شد — بسی گناس از آن بیهوشتر شد

یکی گناس دیگر چون بدیدش — نجاست پیش بینی آوریدش

مشامش از نجاست چون خبر یافت — دو چشمش باز شد جان دگر یافت

کسی کاکند بدعت آرمیده — نسیم مشک هرگز ناشنیده

اگر بوئی رسد سوی دماغش — درون دل فرو میرد چراغش

کسی در بند این نفس ناساز — که گاهی پر کند گاهی نهی باز

اگر بوئی رسد او را ز اسرار — همی در پای افتد سرنگونسار

نکو نابد شتر را بوس دادن — مگس را طعمهٔ طاوس دادن

جوانی در چله سی سال بنشست — نه راسی پارهٔ زین سیر و هد دست

تو از جو دراز کم کردی درین راه — نه بیهیچی و نه از هیچ آگاه

کسانی در چنین ره بازماندند — که از دریای دل در می فشاندند

چو چوگان سرنگون مردان میدان — کسی این گوی نازده بپایان

همه در پردهٔ حیرت بماندند — بزیر قبهٔ غیرت بماندند

برون نامد ازین دریا نهایت — کسی در خطهٔ گاه این ولایت

فریدونان ز ره مرکب براندند — بجز گاوان درین وادی نماندند

چو یک دل هست اندر جایگاهی — عوام الناس را نبود گناهی

که آن در در علم صدست

دُری در غنچهٔ دریای دل تست — گر آن روی دل تو در با گل است [۲]

دل تو موضع تحفه بد آمد — سرای خلوت تو خیبد آمد

دل تو منظرهٔ اطلاعست حق را — ولیکن بحث ناپیداست حق را

نظرگاهش شبا روزی دل تست — ولی روی دل تو در گل تست

غلام آن کز دل خبر یافت — دمی از نفس شوم خویش سر تافت

عزیزانی که مرد کار بودند — ز نفس خویشتن بیزار بودند

بکام نفس خود کامی نرفتند — نخوردند و بآرامی نخفتند

نه نان دادند نفس مشتهی را — نه برخوردند یک نان تهی را

ولی هر کو هوای دل کسل کرد — نیارد لقمه بی خون دل خورد

۲ چو روی دل گل از سوی گل دور — بدان کسی که بر در روی دل اندر

حکایت عزیز و تمنای او بگوشت

عزیزی بد که تا شد شصت ساله — هوای گوشت بودش یک نواله

اگرچه دست میدادش ولیکن — نهید از نفس نامعلوم این

مگر روزی شنود از دور بوئی — روان شد نفس را از دیده جوئی

که چون شد شصت سال از بهر الله — ازین بریان مرا یک لقمه میخواه

دلش بر نفس خود میسوخت برخواست — که تا بوکش تو از لقمه خواست

روان شد از پی آن بوی بیگاه — ز زندان بوی می آمد پدیدار

برو حالی در زندان گشادند — یکی را داغ بر ران مینهادند

برون آمد ز دکان مرد عطار / گلاب و مشک پیش آورد بسیار
چو رویش از گلاب و مشک تر شد / بسی کناس از آن بیهوش‌تر شد
یکی کناس دیگر چون بدیدش / نجاست پیش بینی آوریدش
مشامش از نجاست چون خبر یافت / دو چشمش باز شد جان دگر یافت
کسی کو کند بدعت آرمیده / نسیم مشک هرگز ناشنیده
اگر بوئی رسد سوی دماغش / درون دل فرو میرد چراغش
کسی در مغز این نفس ناساز / که گاهی پر کند گاهی نهی باز
اگر بوئی رسد او را ز اسرار / همی در پای افتد سرنگونسار
نکو نامد شتر را بوسه دادن / مگس را طعمهٔ طاوس دادن
جوانی در چله سی سال سوده / ترا سی پاره زین سر داد دست
تو از خود دراز گمکردی درین راه / نه به هیچی و نه از هیچ آگاه
کسانی در چنین ره باز ماندند / که از دریای دل در می فشاندند
چو چوگان سرنگون بر دان میدان / کسی این گوی نازده بپایان
همه از پردهٔ حیرت بماندند / بزیر قبهٔ غیرت بماندند
برون نامد ازین دریا نهایت / کسی در خطهٔ کاه این ولایت
فریدونان زره مرکب براندند / بجز گاوان درین وادی نماندند
چو یک دل نیست اندر جایگاهی / عوام الناس را نبود گناهی

که زان در درد عالم جمله هست

زری در دغنه در پای دل نیست / گل آن روی دل تو در ما گل نیست
دل تو موضع گنجی بد آمد / سرای خلوت تو خنبد آمد
دل تو منظر اطلاع حق را / ولیکن بحث نامبان حق را
نظرگاهش شها نوری دل است / ولی روی دل تو در گل است
غلام آن دلم کز دل خبر یافت / دمی از نفس شوم خویش سر تافت
عزیزانی که مرد کار بودند / ز نفس خویشتن بیزار بودند
بکام نفس خود کامی نرفتند / نخوردندی و بارامی نخفتند
نه نان دادند نفس مشتهی را / نه برخوردند یک نان تهی را
دلی هر کو هوای دل گسل کرد / بیارد لقمه بی خون دل خورد

چو روی دل گلی از روی گل دور / بدان کمتر پی گردد روی دل از نور

حکایت عزیز و تمنای او بگوشت

عزیزی بد که با شد شصت ساله / هوای گوشت بودش یک نواله
اگرچه دست میدادش ولیکن / نهند از نفس نا معلوم ایمن
مگر روزی بشنود از دور بوئی / روان شد نفس را از دیده جوئی
که چون شد شصت سال از بهر الله / ازین بریان مرا یک لقمه نخواه
دلش بر نفس خود میسوخت بر جواب / که تا بوکش فتد از لقمه خواست
روان شد از پی آن بوی بسیار / ز زندان بوی می آمد پدیدار
برو حالی در زندان گشادند / یکی را داغ بر ران مینهادند

زد اغش بوی بریان سوی برآمد | وزان غم نفس را جان می برآمد
چو پیر آن دید چون گشت در حال | چو مرغی نیم‌بسمل اندر او پر و بال
زبان بگشاد کی نفس زبون گیر | که گر بریانت بباید کنون گیر
عزیزا ان چنین بریان بدهدست | تو پنداری که این آسان بدهدست
ترا چون هست روزی چند سوزی | که شوانشد برون از پس بروزی
برو دل گرم کن از سوز عشقی | که تا در سایه مانی زور عشقی
ترا دل هست لیکن هست معزول | ولی در آرزوی نفس مشغول
مثال رهبران این جزیره | مثال آن بزاست آن حظیره
که تا آن بز قدم بیرون نهاده است | بسی بسته در تغار خون نهاده است
پی خود گیر جنبه‌ای خیره سرکش | کلیم خود ز آب تیره برکش
بزن گردن کزین بود دریغی | نهاد کافر خود را به تیغی
ازین کافر مسلمانی نیاید | که از رهزن نگهبانی نیاید
نه هرگز از فضولی سیر گردد | نه هرگز هیچ کارش دیر گردد
اگر دیریش و مه‌ها آرزو دست | سگی گردد ز خشم آنچه سگی مست
گر از یک کام او کبری گناه | زند در هر زمانت صد هزاره
خر است این نفس خر را بنده بودن | کجا باشد نشان زنده بودن

[illegible]

حکایت پیر با خربنده

بدان خربنده گفت آن پیر دانا | که کارت چیست ای مرد توانا
چنین گفتش که من خربنده کارم | بجز خربندگی کاری ندارم
جوابش داد حالی پر سوز و تن | که یا رب خر بمیرادت هم اکنون
که چون خر مرد تو دل زنده گردی | تو خربنده خدا را بنده گردی
ازین کافر که ما را در نهاد است | مسلمان در جهان کمتر فتاده است
مسلمان هست بسیاری نگهدار | مسلمانی همی باید بکردار
مرا باری غمی کان پیش آمد | ز دست نفس کافر کیش آمد
بصد افسوس در لعب و نظاره | جهان را خورد این سگ مرده خواره
بر من تا استخوان این سگ ستوهان | جهان گرد از تو همان شیر رو
نگین من چنان دل کرد سنگین | که مرگ تیغ بر من کرد شیرین
سگ است این نفس کافر زادم | که با این سگ همیشه هم نژادم
ریاضت می‌کشم جان می‌کشم من | سگی را بو که روحانی کنم من
مرا ای نفس کافر چند از تو | دلم تا کی بود در بند از تو
ز بس شامی که کردی سخره گیری | فرو ماند دو اشکم گرسیری
عزیزا گر بمیرد نفس فانی | دل باقیت ماند جاودانی
برو گر مرد راهی بگیر ما | بجو زان جوهری بر درج دل نشانی
دلت در تنگنای منزلی ماند | تنت در چار میخ ناکسی ماند

[illegible]

تنت در تنبلی انداختی تو — ز خود عباس دوسی ساختی تو

تو می اندیشی و اینها که مردند — رسیدند و چو مردان کار کردند

سبکرو جان نمیرد گر رسیده — تو خود را در گرانجانی کشیده

دلت در خون تنت در تاب مانده — شده همره تو خویش در خواب مانده

ز راه کاروان یکسو فتاده — ز حسرت سر بزانو بر نهاده

برو بشتاب تا آخر ز جایی — بگوشت آید آواز درایی

گرفتی کاهلی در راه پیشه — بگفت و گوی بنشستی همیشه

هر آن چیزی که پیغمبران نشنیدند — جوانمردان بعین آن رسیدند

ز تو این قوت بازو نیاید — که فعل [illegible] بازو نیاید

حکایت کرد خفتن او و همرس راه

کری بر ره بخفت از خورده دانی — که تا وقتی در آید کاروانی

در آمد کاروان و رفت چون دود — کجا آن خفته کر را خبر بود

چو شد بیدار و خواب از دیدگان رفت — بدو گفتند ای کر کاروان رفت

چه افتادی که کردت چنین خواب — که بگذشتند همراهان و اصحاب

ندانم تا چه خوابت دید ایام — که خوش در خواب کردت سر انجام

گر آن بشنید گفت آشفته بودم — که هم کر بودم و هم خفته بودم

دریغا چون شدم از خواب بیدار — نمی یابم ز رنگ همراه آثار

حکایت ده ماندن سالک طریقت

شنیدی حال بو الفضل حمائی — که گفتندش چرا خرمی سرائی

که چون خورشید روشن روز در گشت — بتاریکی قمر و ماهی در انگشت

تو نی هم پرده اندر روشت خوابست — نماندی خبر فرو شد آفتابت

چرا بودی چو بودی کار افتاد — چگویم عقبه دشوار افتاد

ترا چه جرم آوردند ابدوست — تو ئی در راه معنی مغز هر پوست

معادن مغز ارکانست لیکن — نباتات آنگهی مغز معادن

از آن مغز نبات افتاد حیوان — وز آن پس مغز حیوان گشت انسان

ز انسان انبیا گشته خلاصه — وز ایشان سید سادات خاصه

وزین بعث آسمان در راه معنی — بباید رفت تا درگاه مولی

همی هر چه از کمال وصل دورست — از و طبع حقیقت پر نفورست

جمادی بودی اکنون حی شدی تو — بدی لاشئ اکنون شیء شدی تو

چنان خواهم که بر ترتیب اول — نداری یکنفس خود را معطل

ز رتبت سوی رتبت منتهی گام — برون می آئی از یک یک بانجام

نهادست بر گره بند است جانرا — از آن جان می نبیند آن جهان را

نهادت بر گره کردند آغاز — بیک یک دم شود یک یک گره باز

چه دانی ای بزیر کوه زاده — که تو زیر چه باری اوفتاده

بوالفخر

کسی کو زیر کوهش پروریدند | بزیر بار کوهش آوریدند
جهانی بار بر پشتش نهادند | بزیر بار کوهش خوی دادند
هم از کوه است بار او و او کور | همه آفاق خورشیدست و او کور
چو بر گیرند از و بار گران را | بیکساعت ببیند آن جهان را
شکیبائی بجان او درآید | همه عالم نشان او برآید
چو نور جاودان آید به پیشش | فرو ماند عجب آید ز خویشش
بدل گوید که چون گشتم چنین من | ز سنگ چون آمدم سوی یقین من
منم این مایه ام من اینت بگفت | که نور من همه آفاق بگرفت
چو نابینای مادرزاد ناگاه | که یابد نور چشم خود بیکراه
چو بیند روشنائی جهان او | چگونه خیره ماند آن زمان او
ترا هم چون سرآید زندگانی | در آن عالم بعین بینی جهانی
ازین تاریک چه چون درگذری | قرین عالم پر نور گردی
عجب مانی در آن چندان عجائب | غریب آید از چندان غرائب
همی چندانکه چشم تو کند کار | همه خورشید بینی ذره کردار
در آن حضرت که امکان ثبوت است | فلک چون دست‌باف عنکبوت است
کجا آنجا وجود کس نماید | نمد چون در بر اطلس نماید
به پیش آفتاب عالم آرای | کجا ماند وجود سایه بر جای

دران

از آن پس پردهٔ هستی درآید | سر از رفعت سوی پستی برآید
همی چندانکه کردی نیک و بد تو | همه آماده بینی پیش خود تو
اگر بد کردهٔ زیر حجابی | وگر نه با بزرگان همرکابی
به نیکی و بدی درکار خویشی | همه آئینهٔ کردار خویشی
اگر نیکست وگر بد کار و کردار | شود در پیش روی تو پدیدار

حکایت نگاه کردن زنگی در آب

سیاهی کرد در آبی نگاهی | بدید از آب روی پر سیاهی
سیه روئی دید نامعلوم و ناخوش | از آن زشتی دو دیدش پر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ | که هست آن مرد دیو آبی سیه رنگ
زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت | کدامین دیو در عالم ترا کشت
برآی از آب ای زشت سیه‌تاب | تو در آتش همی بائی نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت | ندانست آن همه با خویشتن گفت
تو هم در آب رویت کن نگاهی | ببین تا خود سفیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پر و بال | ببینی روی خود در آب اعمال
سیه روئی سیاهی پیش آرد | سفیدی در فروغ خویش آرد
چو جان پاک در یکدم بدادی | قدم حالی در آن عالم نهادی
ز دنیا تا بعقبی نیست بسیار | ولی در ره وجود تست دیوار

ترا باید

ترا تا بانگ و خروش و گریه چند است که این نفس دنی سخت جاب است
اگر با نفس همسری وای بر تو بسی گردد بسر تا پای بر تو
و اگر بی نفس همری پاک باشی چه در آتش چه اندر خاک باشی
ترا چون جان پاک رفت و تن مرد نیابد خویشتن با خویشتن برد
هر آنگاهی که تو از خویش مردی بیا کس را که گوی از پیش بردی
زبانت هر چه بر خود میشمرد آن چو زیر خاک رستی باز برد آن
از آن پس عالم خاموشی آید مقامات رهت مدهوشی آید
برون پرده آید شور ایام درون پرده ظاهر شیب و آرام
تو اینجا شو همی آگاه از خویش که آنجا آگهی برخیزد از پیش
چنان مستغرق آن نور گردی کز آن لذت ز هستی دور گردی
اگر داری ازین برتر مقامی تو داری در ره قربت لطافی
مقرب آن بود کاو مرد بی خویش بود آن حضرتش در پیش بی پیش
همه حق بیند و بی خویش گردد بجوهر از دو گیتی بیش گردد
درین معنی که من گفتم شکی نیست تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست
مثالی باز گویم با تو از راه مگر جانت شود زین راز آگاه
چو گر عمری مجنون گردیده تو مثالی مثل این نشنیده تو
تو مسکوی که گردون آنچنانست که چشمت دیده با غفس نود است

بل آن

پس آن چیزی که شد در چشم حاصل مثالی نیست پیش ابله غافل
گرفتار آمدی در بند تمییز مثالست آنچه می‌بینی نه آن چیز
بصنع حق نگر تا راز بینی حقیقتهای اشیا باز بینی
گر اشیا این چنین بودی که پیدا است سوال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق گفت مهتر کای الهی بمن بنمای اشیا را کماهی
اگر پاره کنی دل را بصد بار نیابد آنچه دل باشد پدیدار
همین چشم و همین عقل و همین گوش همین جان و همین فهم و همین هوش
اگر زین بی‌نیازی گشت آگاه مبر زینجا سوفسطائیان راه
خدا داند که این اشیا چگونه است که در چشم تو باری بازگونه است
بماند از مغز معنی پوست با تو مثالی پیش نیست ای دوست با تو
تو پنداری که چیزی دیده‌ای تو نه دیدستی تو و نشنیده‌ای تو
مثال این همی بینی و گرنه یکی است این جمله در اصل و گرنه
یکی کان یک برون باشد ز تعداد نه آن یک را اثنانست و نه اعداد
همه باقی بیک چیزند جاوید ز یک یک ذره بشنو تا بخورشید
دو عالم غرقه دریای نور است ولیکن نقش عالمها غرور است
هر آن نقشی که در عالم پدید است دری بسته است حق آن را کلید است
کلیدی در در آن پیدا نماند که هر گز نقش بر دریا نماند

کی کو

کسی کو نقش بی نقشی پذیرفت
چو مردان ترک این صورتکری کفت

اکر بی صورتی کر بی نشانی
بذر بر غمی تو داری زندکانی

وکر نه مردهٔ معنی ور بیابش
نداری زندکی از دور میباش

اکر کوئی که چیست این هرچه پیداست
بکویم راست کر می بشنوی راست

همه نا چیز و فانی و همه هیچ
همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ

خیالست آنچه دانستی و دیدی
صدا است آنچه در عالم شنیدی

خیال و وهم و عقل و حس مقامست
که هر یک در مقام خود تمامست

ولی چون زان مقام آئی برون تو
خیالی هستی آنرا هم کنون تو

حکایت سؤال کردن مجنونی از کسی

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون
که عالم چیست کفتا کف صابون

بماسوره بکیر آن کف در دم
برون آور از آن ماسوره عالم

ببین آن شکل رنکارنک زیبا
کز آن ماسوره میکردد هویدا

اکرچه صورت بس دلستان است
دوم صورت که احول دید آنست

فنا ملک و زوالش هالک آمد
اساسش کل شیء هالک آمد

مبانش باد و او خود هیچ هیچی
ز هیچی هیچ ناید چند پیچی

شود فانی نماند تا کهان هم
جهان در هیچ و هیچ اندر جهان هم

اکر نور دلت کردد پدیدار
نه در چشم تو در ماند نه دیوار

همه در دل شود چون ذره کم
بلی در بحر کردد قطره کم

عصا در دست موسی اژدها شد
همه باطل فسون و برد عصا شد

بکفتم جملهٔ اسرار بسیار باز
حجاب آخر ز پیش خود برانداز

اکر این پرده از پیش بر درانی
همه جز یک نه بینی و بدانی

زهی عطار خوش کفتار بادی
وزین اسرار بر خوردار بادی

اکر بر هستی این شاخ معنیت
کمر زندی چنین کستاخ معنیت

حکایت کرمن ناپاکدین

بدان ای پاکدین کر پاکرائی
که آن ساعت که زیر خاک آئی

قدم بیرون نهی از کوی دنیا
نه بینی تا ابد دیکر روی دنیا

چو رفتی رفتی از دنیا و رفتی
دکر هرکز بدنیا در نیفتی

بعقبی بارکاهی یابی از نور
بنوشی حله و در بر کشی حور

اکر آلایشی داری بکاری
در آلایش بمانی روزکاری

همه شرکت حواس تست در راه
همه ابلیس و دیو و وهم بدخواه

همه مرکب تو خوی ناخوش تست
همه حشتت بدوزخ آتش تست

هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون
نخواهد بود حالت از دو بیرون

اکر آلوده با لوده کردی
وکر پالوده آسوده کردی

چو تو آلوده باشی و کنهکار
کنندت در بهشتا خود کرفتار

وگر با او بوده دل باشی تو در راه / فتا تا سخت تر نجرامی مرکا
همی تا تو چگونه رفت خواهی / درین ره بر چه پهلو خفت خواهی
اگر در پرده در پرده باشی / در آن جسری که در دو مرده باشی
نبیند هیچ بینا دل شگفتی / نه خیزد هیچ کناسی شگفتی

[illegible]

گردد

حکایت مناجات عزیر و زنده شدن خر

شنیدم من که بود است اوستادی / که خر گم کرده را او ازداد
چو کرد این کار سال شصت و هفتاد / پس از هفتاد و یک در زرع افتاد
چو عزر اهلش اندر پرده آمد / کرید است خر گم کرده آمد
بجست از جای بودش پیش وزنی / برون کرد از در روزن سر خویش
زبان بگشاد کای یاران ببینید / خری با جل که دید اینجا فرستید
عزیزا هر که دل لا سالی خر مرد / خری زاده و خری زیست و خر مرد
چو عیسی زنده میرای زنده باش / که تا چون خر نمیری در کوی خاک
دو بیمارست جانت را و تن را / ز هر دو دور گردان خویشتن را
ز بیماری تن مرگت رهاند / نه بیماری جان مرگت رساند
برون زین هر دو بیماری دگر شو / وگرنه غرقه دریای خون شو
تو رنجوری و رنج تو ردین است / که رنجوری ما در زاد این است
اگر اینجا نگردد از تو این درد / بماند از کمال جاودان دور

چو درد با تو بمردن اوفتادی / ببین میدان که در عقبی براید
مدینا در ز مرگ افتادن است / بعقبی در بمردن زادن است
چو اینجا مردی آنجا زادی آمد / سخن را باز گردم پیش بو بو
خوشی این جهان خواری آنجاست / هوا و حرص بیماری آنجاست
بوقت مرگ جهدی کن که تا گر / که بیماریت نبود با تو همراه
اگر با تو هست بیماری دی / تو سوی بیمار در زاد عقبی
اگر اینجا نه مرد کار آیی / بعقبی کودک بیمار آیی
کسی کو کور عقبی داشت جا را / چو کور این جهانست آن جهان را
کسی کاینجا ز مادر کور زاید / دو چشم او بعقبی کی گشاید
از اینجا بر دباید چشم روشن / و اگر چشمی بود چون چشم سوزن
اگر با خود بری یک ذره نوری / بود آن نور خورشید حضوری
اگر یکذره نورت گشت همراه / بقدر آن شود اسرار آگاه
وز آن بس نور تو بر می فزاید / در تو بهتر بر می گشاید
نه بسیاری بر آید اندک تو / شود دانای بالغ کودک تو
چو با هم آید آن نور فرادان / شود آن جمله بر جان تو تاوان
نه چون ریگ زمین بسیار گردد / بهم شوند و کهسار گردد
و اگر بی هیچ نوری مرده باشی / میان صد هزاران پرده باشی

بمانی چون پیاز پوست بر پوست — همی سوزی چو نبود مغز با دوست
ز بی‌مغزی چنان در پوست مانی — که دور از خویش و دور از دوست مانی
وگر مغزی بود در پوست با تو — میان مغز آید دوست با تو
وگر در پردهٔ دل مغز داری — ولی هر کار و کاری نغز داری
چو تخم مرغ دارد مغز زرده — در آتش همچو یخ گردد فسرده
بمغز اندر ندارد نار کاری — که ممکن نیست جز در پوست ناری
چو خواهی کرد بر آتش گذاره — ترا از مغز اندکی نیست چاره
بباید اندکی گر نیست بسیار — بباید دانهٔ گر نیست خروار
چو اندک باشدت بسیار گردد — چو یکدانه بود خروار گردد
ز تو گر دانهٔ معنی برآید — از آن صد شاخ چون طوبی برآید
نمی‌بینی درختان سرافراز — که هر یک پیش تخمی نیست زاغاز
ز خود غایب مشو در هیچ حالی — که تا بهر ساعتی گیری کمالی
همی چندانکه از خود می‌درآیی — نه زیر پردهٔ خود می‌برآیی
نه در صورت بصد معنی گذشتی — از آنکه کامدی تا می‌گذشتی
در اول نطفه گشتی هم اینجا — کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
همانی تو که بودی لیک اینست — گر این ساعت ترا از حق لباسست
گر از صورت برایی در معانی — عیان گردد بچشم تو نهانی

وگر معنی طلب در صورت باشی — گر بصورت نیست در روزه باشی

ز صورت درگذر تا خاک گردی — که چون تو خاک گردی پاک گردی
کسی کو خاک گردد گل شود پاک — که اسرار دو عالم هست در خاک
ببین این جمله اسرار دگرگون — که سر می‌آورد از خاک بیرون
اگر نه خاک اصل پاک بودی — گل آدم کجا از خاک بودی
ولی تا نفس سگ را همنشینی — تو اسرار نهان هرگز نبینی
سگ نفس تو اندر زندگانی — برونست از نمکسار معانی
اگر این سگ شود در زندگی خاک — فتد اندر نمکسار و شود پاک

حکایت دیوانهٔ که بگورستان و در گور نهانها

بگورستان یکی دیوانه بگریست — بدو گفتند کاندر گورها کیست
چنین گفت او که مشتی مرد مردار — ولیک افتاده‌اند اندر نمکسار
چو زیر خاک یکسر خاک گردند — نمک گردند و کلی پاک گردند
ولی گر بود از ایمان نمکشان — در آتش افکند دور فلکشان
سفر اینست و راه این و قرار این — ز خود بگذر که کار اینست و بار این
دریغا کین سفر را دستگه نیست — بتاریکی در افتادیم و ره نیست
یقین میدان که راه بیکرانست — رهی بیره چراغش نور جانست
برو بر کن دل از دنیا ز دنیا — دل و جان را منور کن بعقبی
اگر پیدا نیش از گیتی شوی دور — نماند چشم جان جاوید بی نور

جهان پاکرا چشم دگر دان　　وزان بسیار کس بی‌خبر دان

وگر خواهی که آن چشمت شود باز　　برو جان در کمال دانش انداز

که بعد مرگ جان مرد دانا　　بود بر بهره چه رای آرد توانا

چون راقوت باید تا فزاید　　ز دانش نیز جانرا قوت باید

مرو بی دانشی در راه گمراه　　که راهی دور و تاریک است و چاه

چراغ علم و دانش پیش خود دار　　وگرنه در چه افتی سرنگونسار

کسی کورا چراغ مستقیم است　　عجب او را ز باد شد بیم است

ز دو چیزت کمال است اندرین راه　　فنای محض و دیگر جان آگاه

اگر دانش بود کردار نبود　　ترا و دانشت را بار نبود

سخن چون از سر دانش برآید　　بجان پاکت آسایش درآید

سخن گر گویی از دانسته گویی　　خدا هم گر نیارد زرد رویی

چو یزدان گوهرت داده است بسیار　　بشکر آن زبان اکنون گهربار

بدانش کوش اگر بنیاد دلی تو　　چرا آخر چنین بیحاصلی تو

اگر بر هم نهی صد پارسایی　　چو علت نیست کی یابی رهایی

بود بی علم زاهد مسخرهٔ دیو　　قدم در علم زن ای مرد کالیو

حکایت خفتن عالم در مسجد و نماز گذاردن جاهل

بمسجد در بخفت آن عالم راه　　بستاد اندر نماز آن جاهل آگاه

یکی ابلیس را دید ایستاده　　بدو گفتا چه کارست اوفتاده

لعین گفتا همی خواهم که اکنون　　که جاهل را برم از راه بیرون

ولیکن زان آن ندارم طاقت و تاب　　که می ترسم از آن دانای درخواب

اگر دانا نبودی پای بستم　　چو مویی بودی آن نادان بدستم

فغان زین صوفی در علم مانده　　ولی در جهل خود بی علم مانده

درین دریای مغرق غوطه مانده　　نه دام زرق و دلق فوطه مانده

چو خس بر روی دریا در طوافی　　چو غواصی ندانی چند لافی

سخن تا چند رانی در نهایت　　که ماندی بر سر راه بدایت

چرا چندین بگرد کام گردی　　که اهل درد را بدنام کردی

اگر در راه دین دردیت بودی　　ز نامردی خود گردیت بودی

هر آنکس را که درد کار بگرفت　　همه جان و دلش دلدار بگرفت

سخن کان از سر دردی درآید　　کسی کان بشنود مردی برآید

ترا با علم دین یک ذره کردار　　بود بهتر ز علم تن بخروار

ترا با علم دین کاری بباید　　بقدر علم کرداری بباید

برو کاری بکن کین کار خامست　　که علم دین ترا حرفی تمامست

اگر یکدم بگیرد درد دامنت　　شود علم الیقین عین الیقینت

بدر آید درین ره هر که مردست　　که کار عشق را درمان دردست

سخن کز علم گوئی راست آنست ... مرا از اهل دین درخواست آنست

اگر علم لدنی داری ای دوست ... بود علم تو مغز و آن دگر پوست

چو علمت هست بر علمت عمل کن ... پس از علم و عمل اسپه از زحل کن

کسی کو داند و کارش نبندد ... بر و بگری که او بر خویشتن خندد

شتر مرغی بوقت کار کردن ... چو مرغی و چو اشتر وقت خوردن

حکایت گشتن مردی بگورستان

مگر مردی ز مردان طلبکار ... بگرد گور مردان گشت بسیار

شبی میگشت خوش بر گرد جائی ... بگوش او رسید آوازهائی

که تا کی گور مردان را پرستی ... بگرد نیک مردان گرد و رستی

ترا گر از عمل سرمایه نیست ... بجز بیچارگی سرمایه نیست

تو در بیچارگی اول قدم زن ... وز آن پس سر بسوی خان کرم زن

چو آن خوان کرم را بر کشیدند ... گنه کاران عاصی در رسیدند

چو دروازه سر در بیرون نهاده است ... هر آنکس را که باید در گشاده است

اگر تو بی گناهی گر گنهگار ... بخوان بنشین که سلطان میدهد بار

چو آن خوان کرم گسترده آمد ... همه کردار بد ناکرده آمد

مشو العاصی بیچاره نومید ... که چون پیدا شود اشراق خورشید

اگر افتد بقصر پادشاهی ... هم افتد نیز بر کنج گدائی

کسی

کسی کو بر نهایت آمد اندر راه ... بر او به تا بدان خورشید درگاه

چو کار مخلصان آمد خطرناک ... گنه کاران بر آن کوی چالاک

نبیند مرد خود بین پادشا را ... انین المذنبین باید خدا را

درین ره نیست خود بینی خجسته ... تنی لاغر دلی باید شکسته

حکایت الهام ربانی بشیخ ابوسعید

رسید آن پیر را سر الهی ... که مردی زان ما گردید واهی

برو سوی خرابات و نشان خواه ... که بوده است او ز جهالان این راه

بیامد پیر و شرح حال او خواست ... بدو گفتند دی شد کار او راست

بصد زاری بغم دی مرد اینجا ... جهان بر خویشتن بسپرد اینجا

بهر کامی که در ره بر گرفتی ... بسوز جان و درد دل گرفتی

که ای دارنده دنیا و دین هم ... ببخش آنرا که آتش میزند دین هم

حکایت بحر وحدت و سیر سالک

یکی دریای بی پایان نهادند ... وزان دریا رهی بر جان گشادند

یکی بر روی این دریا روان شد ... گهی مومن گهی ترسا روان شد

درین دریا که بی قعر و کنار است ... عجایب در عجایب بی شمار است

زهی دریای بی پایان اسرار ... که نه سر دارد و نه بن پدیدار

گر آن دریا نه زیر پرده بودی ... یکایک کردها ناکرده بودی

جهان

جهان گردد چون پر شد بدان نور — بماند هست تا بود از آن دور
اگر گوئی چه ماندست پرده — چو اینجا هیچ ماند هیچ کرده
سخن اینجا زبان را می‌نشاید — که این جز عقل و جان را می‌نشاید
سخن را در پس سرپوش میدار — زبان را از سخن چون گوش میدار
کسی را نیست فهم این سخنها — تو با خود روی در رو آر تنها
مشو رنجه ز گفت هر زبانی — یقین داری مرنج از هر گمانی
چو دریا بی تغیر باش دایم — چو مردان در تفکر باش دایم
کمال خود بدان گر بس عظیمست — فلاماتن تواند افلاک و انجم
هر آن چیزی که کردی فرد از آن رفت — فلک امروز آزاد از عمل رفت
هزاران دور میباید در کار — که تا همچون توئی آید پدیدار
بهر دم گر تو بر می آید از دست — چنان باید که پنداری یکی رست
همه عمرت اگر پیش است و گر کم — کمال جانت را شرطی ست اهم
همی هر لحظه جان معنی اندیش — تواند کرد خود را رونقی بیش
دمی کاینجا خوش آمد خورد و خفتت — دو صد چندان خوشی از دست رفتت
چو دنیا کشت زار آن جهانست — بکار این تخم کاکنون وقت آنست
زمین و آب داری دانه در پاش — بکن دهقانئی و این کار را باش
نکو کن کشت خود از وعدهٔ من — اگر بد آیدت در عهدهٔ من

اگر این کشت ورزی را تو ورزی — در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی
برو کامروز بازاری نداری — بکار این دانه چون کاری نداری
برای آن فرستادند اینجات — که تا امروز سازی برگ فردات
اگر بیرون روی ناکشته دانه — تو خواهی بود رسوا جاودانه
دو کس را در رهٔ دین تخم دادند — ره دنیا بهر دو برگشادند
یکی ضایع گذاشت آن تخم در راه — یکی می پروریدش گاه و بیگاه
همی چون وقت برخوردن درآمد — یکی برخورد و دیگر بر سر آمد

حکایت سبو ستاندن رند از خمار

سبوئی می ستد رندی ز خمار — که این ساعت گرو بستان و بگذار
چو خورد آن باده گفتندش گرو کو — گرو گفتا منم گفتند نیکو
زهی سنگو گرو برخیز و رو تو — نیرزی نیم جو وقت گرو تو
اگر ارزنده داری تو با خویش — نیرزی تو بنزد کس از آن بیش
ترا قیمت بعلم است و بکردار — تو همچون من در افزودی بگفتار
بقدر آنکه علم و کار داری — بدان ارزی همان مقدار داری
فشاندم در معنی بر تو بسیار — ولی کی کور پسندد در شهوار
تو چون نرگس همه چشمی نه ابوکر — چو سنبر همه گوشی ولی کر
تو این ساعت که عقل و هوش داری — نه بنیوشی سخن نه گوش داری

در آن ساعت که غسل و هوش شد پاک — مگر خواهی شنیدن مرده در خاک

حکایت دیوانه و دیدن او که کسی ترک را تلقین میکرد

یکی را دید آن دیوانهٔ دین — که ترکی مرده را میداد تلقین

بدو گفت اعجمی بد ترک آگاه — که زنده بود تا افتاده در چاه

یکی کو بود از فرزند کاسی — کنون چون بشنود تلقین چه خوانی

چو این ترک اعجمی بد گر جهان شد — مگر زیر زمین تازی زبان شد

نه بینی نشنوی همچون کر و کور — از آن انگیزی این چندین شر و شور

رقیب دست راست آزاده از تو — قلم بر کاغذی ننهاده از تو

رقیب دست چپ را مانده شد دست — ز بس کز معصیت بنوشت بنوشت

نیاری از نماز خویشتن یاد — نماز تو بشهر کافران باد

نیابی در نماز الا بصد کار — حساب زر کنی و کار بازار

چو گر به روی شوی بعد از آن زود — چو جسمت باشد اندر زمین دود

نظاره میکنی از بیقراری — زمانی دل درو حاضر نداری

نماز خود بگذاری و تازه — سبکتر از نمازی بر جنازه

غمت آن لحظه بی اندازه افتد — که آن دم لنگ اندر تازه افتد

چو بگذاری نماز خود بمردی — ندانی تا چه خواندی و چه کردی

تمنای دل در جهان داده بهیچی — سر از عشق خدا تا چند پیچی

اگر خود این نمازت ای سبکدل — گرانجانی مکن از خویشتن بگسل

ندانی کاین نماز ناسزاوار — بریشت در خور است ای گبر زنار

حکایت سخن روستایی که عنبر فضلهٔ گاو دریاست

شنید آن روستایی این سخن راست — که عنبر فضلهٔ گاوان دریاست

گوی پر آب اندر ده فرو کرد — بیامد از خری گاو اندر ده گرد

همی سرگین گاو از آب برداشت — بر عنبر فروشش آورد و برخواست

بدو گفت این زمین بستان ده زر — گزین بهتر نخواهی یافت عنبر

چو مرد آن دید گفتا سر براه آر — که این ریشت تراشد بکند آر

چو هر کس را دو شاه ریش خوشست — چو تو کس را چنین عنبر بریش است

چو زشت دید گاو این عنبرت داد — مدام ای ریش گاو این عنبرت باد

تو گر با حق بشب همراز گویی — دگر روز آن سخنها باز گویی

مکن گر بندهٔ خاص خداوندی آیی — که باشد شرک افعال مرائی

چو تو بی مردی طاعت بصدبار — یقین میدان که حق نبود خریدار

ریا و عجب کوه آتشین است — نمیدانی که کوه دوزخ این است

چو عجب تو گر طاعت جهان نیست — مثال آتش اندر پنبه نیست

حکایت سالک گذارندهٔ حج

توکل کرده کار افتاده — بجای آورده بار حج پیاده

مگر گر تخم خود او را خبر بود / گذر کردش بخاطر این خطر زود
که چل تخم سپاده کرده ام من / بالضافی بسی خون خورده ام من
چو دید این عجب در خود مرد برآشفت / منادی کرد در که چپ و راست
که چل تخم سپاده این ستمکار / بنانی میفروشد کو خریدار
فروخت آخر بنانی و بیک داد / یکی پیرازنش در رفت چون باد
زدش محکم قفائی و بدو گفت / که ای خر این زمان چو خر فرو جفت
که آدم هشت جنت را بر از جو / بدو گندم بداد از پیش من رو
مکن ای زن نامردی مرائی / که نامردان کجا و تو کجائی
تو گوئی من نگویم ترک این کار / ولی وقتی که وقت آید پدیدار
گر اکنون ترک کار خویش گیری / بسی بی برگی اندر پیش گیری
نمیگویم که ترک کار خود کن / ولیکن هم نمیگویم که بد کن
درین مزرع همه تخم نکوکار / که تخم نیک هم نیک آورد بار
تو هر طاعت که این ساعت توانی / بجای آور کزین هم بار مانی

ریاکار

حکایت در خم نشستن یکی

یکی در خم نشست و جامه خم ساخت / که اطلس بایدم با اسب و با ساخت
بدو گفتند تا اطلس شود راست / ز کرباست بباید جامه خواست
بدین آن مرد در خم خورد سوگند / که سوگندم نخواهد در خم افکند

که تا من

که تا من اطلس رومی ببینم / در این خم تا بمیرم می نشینم
تو نیز ای مرد غافل همچنانی / بغفلت خویشتن در خم نشانی
برای از خشم که تا در خم نشستی / چو خاکی زیر پای چرخ پستی
اگر گردون کله سازد ز مهرت / قبا تنگ آید از دور سپهرت
اگر خواهی شب لرزان فلک خواست / نبودت هر که گوید نوبت ماست
ازین دانا که گویای خموش است / ببازار چشم بر در همچو گوش است
تو هر جوری که می بینی نگی بست / که آن از نه فلک خود ده یکی بست
فلک خواهی نخواهی بسر گرد / گر این سرگشته با او سر بسر گرد
ز خشم من زمین زان لعل گیرد / که هر دم آسمانم نعل گیرد
ز بس خون کز دلم هر چشمه شد / ز خون خود دلم در خون خود شد
سرا تیغست آسیا بر کام جاروب / گر این هفت آسیا گشتم لگدکوب
کسی جاروب پاکی بر گرفتی / گر این هفت آسیا وا برفتی
چنان بر فرق من چرخ آسیا راند / که مویم زیر گرد آسیا ماند
مرا با حلقه چرخ دوتا پشت / بباید کوفت هر دم حلقه مشت
بجنگ خلق خورشید جهان سوز / نهد بر گوش اسب این تیره هر روز
در این جنگ آشتی صورت نبینی / که آب خضر در شوره نبینی
چنین آسان نیارم گفت سرخوش / که هر دم می نهند از دم لطف حسش

در این راه

دراین راه ای پسر چه او چه / درین آسیا چه خشک و چه تر
گرت زرّین شد امروز آستانه / بدر بارت نهند فردا ز خانه
بدست تو دهر گنجی به ایام / ولیکن باشد این گنجت بهر دام
بعمری گر فتوحی یافت روحت / لگد خواهد زدن اندر فتوحت
جهان پشت چو بر تابی بخندد / وزآن پس پیش برفت باز بندد
اگر دانی وی ازین ادی حسرت / که بر رویت روان شد اشک حسرت
اگر بنشست کار تو همه راست / ازین خوان گرسنه برباید خواست
تو چون پیری بره بنگر پس باز / که از پس بنگرد دیری کس باز
چو نه دل داری آخر نه دماغی / دبیرستان چه یابی از کلاغی
چو ماه از یک لگد آید فرا شیب / نیاری طاقت آشوب و آسیب
چو تو برگ قفا خوردن نداری / سر خود کیسه چون کردن نیاری
گدائی به ار نشاید پادشاهی / که با کوس و علم نبود گدائی
تو بی سر چون گریبانی بمانده / سر دین بشسته زانی بمانده
زخود سر در مکن گر هوشیاری / که تو سرمست سر در کرده داری
بر آخر چو خر بیکار تا چند / خرد کرده ز سر افسار تا چند
قفس دامی و مرغ جان عزیزست / نه تن دانی نه جان تا خود چه چیزست
بوقت نزع در خود شهره افتاد / که مرغی تا گرفته کردی آزاد

نهادی برهم و آن بار بنهی / حسابی بر گرفتی و نخواندی
کجا افتادی ای عطار آخر / فرو شو در پی اسرار آخر

در تنبیه سالک فرماید

عزیزا گر شوی از خواب بیدار / خبر یابی ز شادیهای بسیار
اگرچه جمله در اندوه و دردیم / یقین دانم که آخر شاد گردیم
چو خاری هست ریحان نیز باشد / چو دردی هست درمان نیز باشد
اگر امروز ظاهر نیست درمان / شود ظاهر چو آید وقت فرمان
از آن از حد گذشت این قصّهٔ ما / که درد آمد ز قسمت حصّهٔ ما
جهانی زانکه فانی نیست حصّه / نه قصّه ماند آنجا و نه غصّه
بدانستیم بی شبهت یقین ما / که خوش خواهیم بودن بعد ازین ما
بهر رنجی که ما اینجا کشیدیم / بهر دردی و اندوهی که دیدیم
یکی شادی عوض بینیم آنجا / بپاداش زود بستانیم آنجا
ورای آنکه ما جمله در آنیم / بلا لیت آنکه چیزی می ندانیم
چرا ناخوش دلی امروز درویش / که بسیاری خوشی داری فراپیش
زهی لذّت که نقد آن جهانست / علی الاطلاق لذت جمله آنست
از آنت گر بود یکذره روزی / ز شوق ذرّهٔ دیگر بسوزی
جهان جاودان خوش خوش جهانیست / که کلّی این جهان زان خود بنانست

همه بیعیب از اجای آنجاست | ل و دین جان جانا فدای آنجاست
همه روحانیان آنجا مقیم اند | همه حوران در آن مجلس ندیم اند
همی بسته کوشد آنجا شد از اینجا | در آمد دتی و فته دا شد از آنجا
گر آنجا بایدت کز من شنیدی | بمیر از خود که در آنجا رسیدی
گر اینجا از وجود خود بمیری | هم اینجا حلقه آن در بگیری

[illegible]

حکایت رفتن حکیم هندی سوی شهر چین

حکیم هند سوی شهر چین شد | بقصر شاه ترکستان زمین شد
شهی را دید طوطی همنشینش | قفس کرده ز سنجی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر | زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که از بهر خدا ای کاربرداز | که گر روزی بهندستان رسی باز
سلام من بیارانم رسانی | جوابم باز آری گر توانی
بدیشان گوی کآن مهجور مانده | ز چشم همنشینان دور مانده
بزندان قفس چون سوکواری | نه همدردی ورا نه غمگساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز | چه تدبیرات گفتم با شما راز
حکیم آخر چو با هندوستان شد | بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل زنده میدید | بگرد شاخها پرنده میدید
گرفته هر یکی شکر بمنقار | همه در کار و فارغ از همه کار

فلک بس سبز و هر یک بس پر افشان | نکیس گشته همه را فرق ایشان
حکیم هند آن اسرار برگفت | غم آن طوطی غمخوار برگفت
چو بشنیدند پاسخ یک یک ایشان | در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک | که گفتی جان برآمد جمله را پاک
ز حال مرگ ایشان مرد هشیار | عجب ماند و پشیمان شد زگفتار
بآخر سوی چین چون باز افتاد | سوی آن طوطی آمد زار و ناشاد
که یاران از غم تو جان سپردند | همه بر خاک افتادند و مردند
چو طوطی این سخن بشنید در حال | بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد | تو گفتی جان بداد و نیز تن زد
یکی آمد قریب او بشناخت | گرفتش پای و اندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش | ز گلخن برپرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند | حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان | که همچون برگ شو ز خاک ریزان
طلبکار خلاصی همچو ما کن | رهائی بایدت خود را رها کن
بمیر از خویش تا یابی رهائی | که با مرده نخیزد آشنائی
هر آنگاهی که از خود دست شستی | توان جست از همه دامی بچستی
بجای آوردم از یاران خود راز | کنون رفتم بر یاران خود باز

همه یاران من در انتظارم	من بیچاره اینجا در چه کارم
چو تو مردی بهم چندان رسیدی	بخلوتگاه غیبی آرمیدی
چو مردی زنده جاوید گشتی	خدا را بنده جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست	قبای خاک بر بالای تو نیست
عزیزا جهد کن گر راز جوئی	که تا خود را ز خود می باز جوئی
برون گیری ز چندین پرده خود را	پدید آری ز خاصیت جسد را
چو وقت خواب می آید فرازت	چرا بیدار دارد از اسرار رازت
بوقت خواب بیخودی می مانی	چگونه همرهت باشد معانی
بدانسان غیبتی داری تو در خواب	که یکسانست با تو آتش و آب
چو را پنج حس در خواب بستست	چرا ذوقی ندارد جان مستست
چرا وقت ریاضت جان هشیار	ترا در ذوق می آرد بیکبار
غرض اثبات این جوینده راز	که خود را خفته بیدار کن باز
چو خفتی قطره افتادت بقلزم	شد او در بیخودی در بیخودی گم
وگر گوئی که جان زانست بی ذوق	که دارد سوی تن پیوند شوق
به بیداری اگر از خود شوی دور	چو خفتی گشتی اندر بیخودی نور
دلت از خود به بیداری نشان یافت	که بیداری به بیدار توان یافت
وگر نه شبنم تاریک و روشن	در اندریا بود چون شیر در روغن

دگر نه شب

یکی کو

یکی کو شیر بد در آب شد خوش	ولی روغن جدا گشت و مشوش
شود اینجا حصولی از فضولی	که نبود مرد مستغرق حلولی

حکایت بایزید بسطامی قدس سره

چنین گفته است آن خورشید اسلام	که طالع شد ز برج خاک بسطام
که من پرسیده ام درگاه و بیگاه	سه باره سی هزاران سالی در راه
ندا کردم که یا رب پرده بردار	ز پرده بایزید آمد پدیدار
چو ره دادند بر عرش مجیدم	همانجا پیش آمد بایزیدم
بپرسیدند ازو کای خاص درگاه	بایزید کی رسد بنده درین راه
چنین گفت او که هرگز کس رسیده است	عجب باشد که اینجا کس بدیده است
بدو گفتند کای خورشید انور	چه چیز است اندرین دریا عجب تر
عجبتر گفت نزدیک من آنست	که در دریا ز خود کس را نشانست
کجا تو زین عجبتر راز یابی	که یک شبنم ز دریا باز یابی
درین حضرت سه قطره است و دو پیدار	جدا هر قطره را بحری پدیدار
یکی دوزخ اگر پیدا و زشت است	دوم پیدا ز نیکو را بهشت است
سوم قطره است در دریای اسرار	که اینجا نیست قدرش را پدیدار
مقام وحدت کل بیشک اینجاست	تو بی تو شو که اینک نقش اینجاست
ترا از روشنائی غیب چاره	که تا این وادی آری بر کناره

قدرش را پدیدار

ترا نور

نفتر

ترا تسبیح باید در ره دور / که جان را ذوق باشد دیده را نور

گر آن شایستگی حاصل کنی تو / هم اینجا آنجهان منزل کنی تو

ترا جوئی بباید هم حضوری / که گردد ذره تاریک نوری

حضوری چون ترا همسر نباشد / دلت شایسته درگه نباشد

خرامان میشوی در عالم عشق / که داری اساس محکم عشق

اگر همراه شود ذره پدیدار / دگر گم را شود تا که پدیدار

چه عشقت همدم و همسایه باشد / ترا همدرد مایه گر مایه باشد

تو میباید که جمع آیی ز خویش / تو هر ساعت پریشانی کنی بیش

ترا دادند آب زندگانی / تو در آبی چنین گهواره دانی

هر آن گهواره کاندر ره بگردد / بهم کن تو که کارت به بگردد

اگر بر سوی دل ره میبری تو / چرا از هر رهی غافل تری تو

بود دل جمع دار ایدوست امروز / که تا فردا نمانی در غم و سوز

چو زیر خاک دل پرخون کنی تو / گرت انسی نباشد چون کنی تو

پراکنده مشو تا وا نمانی / حضوری جوی تا تنها نمانی

ندانم تا دل آسوده جان برد / دل شوریده آنجا چون توان برد

تو حق باید که چندان یاد داری / که گم گردی گر آن یادش گذاری

چو دل را یاد حق دارد زبانت / بود در آخرت همراه جانت

بسی یادش کن و گم شو در آن یاد / چنین کردند مردان جهان یاد

حکایت سلطان حقیقت

سخن بشنو ز سلطان حقیقت / سپهسالار دین شاه طریقت

بهر جزوی هزاران کل علی التحقیق / ز کل محبوب حق معشوق مطلق

شکر فی کافتاب این ولایت / در و میتابد از برج هدایت

سلیمان سخن در منطق الطیر / گر این کس بوسعید بن ابو الخیر

چنین گفت او که در هر کار و هر حال / نشانی بی نشان جستم بسی سال

چو دیدم آنچه جستم گم شدم من / همی چون قطره در قلزم شدم من

کنون گم گشته ام در پرده راز / نیابد گمشده گم گشته را باز

چو گم گشتی ز گم گرده چه یابی / چو در پرده است در پرده چه یابی

کسی ننهاد هرگز پای در راه / که کس را نیست پای راه دلخواه

کدامین سالک و چه راه آخر / مثال این زمین در خواه آخر

خدنگی از کمانی راست خاسته / برون شد میرود سوی نشانه

کسی کو در حضور افتاد بی خوابست / در این ره چون خدنگی میرود آبست

تو دایم در حضور خویشتن کوش / دل حاضر بدو کیش مفروش

از آن بیش و زان حضرت میندیش / که تا چون خویشتن برگیری از پیش

چنان کن از تفکر عقل و تمییز / که در عالم یکی بینی همه چیز

۶ جزو

برین در که چه پنداری نوابد / که از مغز جهان فرقست با تو
چو مغز و پوست از یک جایگه رست / چرا این یک بماهی آن بمه رفت
یقین میدان که مغز و پوست یکسانست / ولیکن از پیش چشم خواجه پنهانست
نه چندان گشاید چشم جانت / ندارد پاک سبحانی زبانت
چو در چشمت همه چیزی یکی گشت / کجا یار دگر دنوشکی گشت
کجاست آن نیز چشمی کو فرو دید / بهرج اندر نگاهی کرد او دید
هزاران قرن ها سر شد چه کردی / که تا جائی بر آمد نام مردی
چو خود را می ندانی چون کنم من / که این سنگ از دلت بیرون کنم من
اگر صد قرن یابی زندگانی / نه بینی خویشتن را و ندانی

حکایت بزرگی کاردیده

چنین گفت آن بزرگ کاردیده / که بود او نیک و بد بسیار دیده
که خالق هر چه را داده ست هستی / چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه / چه دریا چه زمین چه کوه و چه کاه
چه لوح و چه قلم چه عرش و کرسی / چه روحانی چه کروبی چه هستی
چه شرق و غرب چه از قاف تا قاف / چه هرچ آمد برون از نون ار کاف
چه اسراری که در هر دو جهانست / چه لذاتی که پیدا و نهانست
چه اندر هر دو عالم ذره ذره / چه اندر هفت دریا قطره قطره

همه بنهادت

همه بنهادت روشن چو خورشید / چنانکه آن جمله می بینی تو جاوید
ولی موئی نبوده منباید از تو / تو لی تو پنهان میباید از تو
دگر چشم دل تو بر تو افتاد / ز عشق تو بر آید از تو فریاد
اگر میبایدت بوئی هم از تو / ریاضت کش که پر شد عالم از تو
چرا اندر غلط افتادی آخر / چرا از بند کی آزادی آخر

حکایت طوطی و آینه نهادن در پیش او

شنودم من که طوطی را در اول / نهند آئینه اندر مقابل
چو طوطی روی آئینه ببیند / چو خویشی را در آئینه ببیند
یکی گوینده خوش لحن ممتاز / برآرد از پس آئینه آواز
چنان پندارد آن طوطی دلبر / که هست آواز آن طوطی دیگر
چو حرفی بشنود گردد دلش شاد / بلطفی حرف گیرد همچنان یاد
وجودت آینه است اما نهانست / عدم آئینه را آئینه دانست
هر آن صورت که در نقص و کمالست / در این آئینه عکسی و خیالست
چو تو جز عکس یک صورت نه بینی / همه با عکس خیزی و نشینی
تو پنداری که هر آواز و هر کار / از آن عکس است کز عکسی خبر دار
هم از خلقان هم از خود بیخبر دان / همه چیزی طلسم یک کرد دان
چو در آئینه آئینه نشینی / نه بینی آینه تو روی بینی

وجود نقش

وجود آتش جهان چون پشم شده	نماند پشم و آتش آرمیده
جهان هسته چه اندر دو جهانست	چو عکس است و نزار عکس است
اگر چه عکس پیسری بر تو افتد	چو آن حلاج آتش در تو افتد
وجود از ذره گشتی پدیدار	شدی از هر دو گیتی سرنگونسار
برآری پنبه پندارت از گوش	درآیی چون خم خمخانه در جوش
سراپایت یکی گردد چو فرموک	چو مردان ترک گیری پنبه و دوک
شود چون پنبه آن موی سیاهت	نه سر ماند نه پنبه نه کلاهت
چو تو یکدانه پنبه نیستی رسی	نه حلاجی کنی دیگر نه دررسی
ز اپنبه کذار خود که هین دور	که بر جای تو می بنشیند آن نور
مشو زنهار ای مرد فضولی	ازین معنی که من گفتم حلولی
چراغ آنجا که خورشید منیر است	میان بود و نابودی اسیر است
چو جائی نه عرض باشد نه ابعاد	نه اجسام و نه اجرام و نه ابعاد
هزاران حکمتی که کردی آن تو باشی	عظیم و عالم و دانا تو باشی
هزاران وصفی که حق را کرد خواهی	چنان خواهم که آنرا فرد خواهی
تو اندر وصف او چیزی که دانی	ز دفترهای وصف خویش خوانی
چو هم تو باشی او نباشد	وگر وصفش کنی نیکو نباشد
چو نه اوست و نه غیر او صفاتش	صفاتش چون کنی بشناس ذاتش

بدو بشناس او را راه این است	طریق جان معنی خواه این است

حکایت بیرون شدن ابلهی با شمع

بیرون شد ابلهی با شمع از در	بدید از چرخ خورشید منور
ز جهل خود چنان پنداشت نابود	که بی این شمع نتوان دید خورشید
بدو بشناس او را و فنا شو	در آن عین فنا عین بقا شو
تو باقی گردی ار گردی تو فانی	تو باقی جمله گر تو می ندانی

حکایت شیخ ابو سعید مهنه قدس سره

چنین گفته است شیخ مهنه یکروز	که یک من این جهان دیده دوز
زمین بر پای بوده است آسمان هم	ولی او گشته گم اندر میان هم
چه میگویم کجا افتادم اینجا	که جان در موج آتش دادم اینجا
قدم تاکی زنم در ره بهر سوی	چو از خود من نیابم یکسر موی
بسی رفتم درین راه خطرناک	ندیدم آدمی را جز کف خاک
کف خاک است و بادی در میانش	تن او چون طلسم و گنج جانش

حکایت اهل سفال

سفالی را بیارا اندر زیبا	فرو پوشند او را شعر و دیبا
کنند از حیله چشم و روی آغاز	که چشم آرد ز روی او چشم بدباز
اگر شخصی به بیند روش از دور	چنان داند که پیدا شد یکی حور

چو طفلانش به بینند از در و بام
در اندازندش از بالا سر انجام

چو بر خاک اوفتد از غم کره پیچی
نیابی جز سفالی چند هیچی

بجز نقشی نیابی از جمالش
بجز یادی نبینی در میانش

تو هم ای خواجه چشمارویی امروز
چو چشماروی زیبائی و امروز

ولیکن صبر هست ای خفته راه
که تا در خاکت اندازند ناگاه

اگر چه جای تن در زیر خاک است
ولیکن جان پاک از خاک پاک است

دریغا جوهرت در سنگ پرده
بزنگار طبیعت زنگ خورده

فرشته گر ببیند جوهر تو
دگر ره سجده آرد بر در تو

به مسجود ملایک جوهر تست
نه تاجی از خلافت بر سر تست

خلیفه زادهٔ گلخن رها کن
بگلشن شو کدا طبعی رها کن

اگر چه پادشاهی پاس خود دار
عصی آدم سپند چشم بد دار

بمصر اندر برای تخت شاهی
تو چون یوسف چرا در قعر چاهی

از آن در ملک خود ثبت قرینان
که دیوت هست بر جای سلیمان

اگر حاصل کنی انگشتری باز
بفرمان آیدت دیو و پری باز

تو شاهی در آخر هم در اول
ولی در پردهٔ پندار احول

دوی بینی یکی را و دو را صد
چه یک چه دو چه صد جمله تو خود

حکایت استاد و شاگرد احول و قرابهٔ او بجائی

یکی شاگرد احول داشت استاد
که شاگرد را جائی فرستاد

که تا آن یک قرابه روغن انجاست
بیاور زود و آن شاگرد برخاست

چو آنجا شد که گفت او دیده بگشت
قرابه چون دو دید احول عجب داشت

بر استاد آمد گفت ای سپهبر
دو دیدم شیشه را این چه تدبیر

ز خشم استاد گفتش ای بد اختر
یکی بشکن دگر یک را بیاور

چو او در دیدن خود شک نمی دید
شد این یک شکست آن یک نمی دید

اگر چیزی تو می بینی بجز خویش
تو هم آن احول خویشی بیندیش

تو هر چیزی که می بینی تو آنی
ولی چون در غلط ماندی چه دانی

[illegible]

حکایت در خواب دیدن کسی سلطان بایزید

یکی از بایزید این شیوه درخواست
که هر چیزی که پنهانست و پیداست

ز عرش و فرش و کونین این همه چیست
همه گفتا منم چون مردم ار زیست

همانکه کاین نهاد از هم فرو شد
همین عالم همان عالم فرو شد

نماند هیچ گر تو می بمانی
که تو هم این جهان هم آن جهانی

از آن که بار گین عالم نهادند
بنا بر قالب آدم نهادند

نهاد بو العجب دار تو در اصل
پلاسی کرده اندر اطلسی وصل

اگر صد قرن سیر کردی چو پرگار
نیابد وصل گاه تو پدیدار

اگر بر آسمان گر بر زمینی
جز این چیزی که می بینی نه بینی

درآن ساعت که خشمی آیدت پیش | دو عالم در تو گم گردد تو در خویش
وگر در جوهرت خشمی شود باز | دو عالم بر تو افشانند از اعزاز
توئی آن جوهری گر می بدانی | که برتر زین جهان و زان جهانی

مناجات داود علیه السلام

ز رب العزه اندر خواست داود | که حکمت چیست کآمد خلق موجود
خطاب آمد که تا این گنج پنهان | که آن هایم بشناسند ایشان
چو از بهر شناسائی گنجی | بگلخن سر فرو آری برنجی
اگر چشم دلت بیننده بودی | ترا مپسند کی رنجیده بودی
ز نور چشم سر چیزی نیاید | دلت را نور چشمی می بباید
که عیسی را و خر را چشم سر بود | ولی چشم دل عیسی دگر بود
اگر هرگز دلت را دیده بودی | عجبهای ازل را دیده بودی
اگر چه وصف آن عمری شنیدی | نیاری فهم کردن چون ندیدی
اگر یکدم حضوری را بکوشی | ز واسجد واقترب تشریف پوشی
اگر عهد ازل را آشنائی | از آنحضرت چرا اکبری جدائی
بمعنی باز جان را آشنا کن | سزای قرب دست پادشا کن
که چون از طبل تو آواز آید | ز شوقش باز در پرواز آید
چو بیدل گردد و بیجان نشیند | همه بر ساعد سلطان نشیند

ولی تا باز را بر سر کلاه است | کجا در خورد دست پادشاه است
چو راه آموزد و دل زنده گردد | بدست پادشا چینده گردد
بدانه باز در غم از مانده | گر این پس از چه بود او باز مانده
ولی گر بازت اینجا باز ماند | شه او را پیش خود چون باز خواند
اگر این باز پروردی باعزاز | باعزازی بدست شه رسد باز
وگرنه خود جواب تو دهد شاه | زهی حسرت که از شه نیستی آگاه

حکایت باز گریختن او بخانه پیرزن

مگر باز سفید شاه برخاست | بشد تا خانه آن پیرزن راست
چو دیدش پیرزن برجست از جای | نهادش در زمین خود بند بر پای
سبوسی ز خوشی در پیش او کرد | نهادش آب و مشتی جو فرو کرد
کجا آن طعمه بود اندر خور باز | که باز از دست شه خورد از سر ناز
گزی نی مخلب و چنگل بدیدش | بدان تا دانه چیند بچیدیش
آخر هم بخورد آن چینه را باز | بصد سختی طپیدن کرد آغاز
همه بالش ببرد و هم پرش کند | که تا بادی بماند بوک بجنبد
ز هر سوئی در آمد لشکر شاه | بدان سان باز را دیدند ناگاه
نه گفتند کار پیرزن باز | که چون سرگشته شد زان پیرزن باز
شهش گفتا چگویم با چنین کس | جواب آنچه او کرده است این بس

کسی کو کشف این اسرار جوید / طلب در کنج در باز ار جوید
چو پی گم کرده اندر راه اسرار / چگونه پی بری ای مرد هشیار
کسی کین راز پی برد از نهانی / هم او گم کرد پی تا بود آنی
بماندی چشم بر در گوش بر راه / بهر بابی ببر با سر بر راه
اگر خواهی که در دریا نشینی / به بحر افتاده تا باز یابی
قبای راز بر بالای جان بست / که جان از چنین رازی نشان بست
درین دریا که هاهای معانی / که پید اند کو تا تو بدانی
پنجه سال چو بند سوزنی را بست / کنون آن سوزن اندر قعر دریاست
بسی کشتی برین دریا بستاد / چو آب از سر بشد در قعر افتاد
بسی سودای آن اسرار خستیم / هنوز از خامکاری نیم پختیم
بسی گفتیم کز اهل درونیم / هنوز از ابلهی از در برونیم
بسی اندوه گوناگون بخوردیم / بسی بر خاک حقه خون بخوردیم
بسی چون عنکبوتان تار رفتیم / بسی همچون کسی افسانه گفتیم
بهر پرکان کسی پر دو پریدیم / بهر پاکان کسی بد دو دیدیم
کهی با زند در میخانه بودیم / کهی رخ بر سر بتخانه سودیم
کهی زنار ترسایان ببستیم / کهی در دیر ترسایان نشستیم
کهی با کافران در جنگ بودیم / کهی با آتش اندر سنگ بودیم

کوف
بعز جغد

کهی سجاده بر دوش او فکندیم / کهی در جبه دل خویش او فکندیم
کهی اندر چله سی پاره خواندیم / کهی چون وحشیان آواره ماندیم
کهی با کوف در ویرانه بودیم / کهی با صوف در کاشانه بودیم
کهی تا روز شب بیدار بودیم / کهی مست و کهی هشیار بودیم
کهی بر خاره دل پر خار کردیم / کهی بر دست جان ایثار کردیم
کهی سر بر سر زانو نهادیم / کهی با های و هوی اندر فتادیم
کهی از فخر فرق عرش رفتیم / کهی از خار تخت و فرش خفتیم
کهی با باز جان پرواز کردیم / کهی صد در بآهی باز کردیم
کهی بود و کهی نابود بودیم / کهی کشتیم و که با هیچی درودیم
کهی در پویه این راز کشتیم / کهی بر ناامیدی باز کشتیم
کهی مردی بکردیم و بچخیدیم / کنون نادیده و بوئی ناچیدیم
بسی این راه را از سر گرفتیم / کنون این بار از دیگر گرفتیم
بسی سیلی ماه و سال خوردیم / قفا چهار شهر ما لامال خوردیم
بسی گفتیم دل آرام نگرفت / بسی رفتیم و راه انجام نگرفت
کنون رفت آنکه خوف از خویش دادیم / که ناپروای کار خویش بادیم
الا ای خواب خوش برده ز یارت / بدست پیرزن افتاده کارت
مرا صبر است تا این بار با کار / بصد عبرت رسد با حضرت شام

به پیش شه ندانم تا چه گوئی / تو این دم خفته فردا چه گوئی
الا ای سر بغفلت در نهاده / بد بنیاد دین خود بر باد داده

حکایت آگاه کردن سالک

که گفت داوری کن با فلک تو / جگر خون کن ز مشتی بی نمک تو
ترا اندوه نان و جامه تا کی / ترا این نام و ننگ عامه تا کی
ز بس کاندیشه بیهوده کردی / نهاد خویش را فرسوده کردی
نهاد خویش قربان کن بتسلیم / به پیش این سخن بنشین بتعلیم
ز سر در ابجد معنی در آموز / ز نور شرع شمع جان برافروز
بسوزان نیم شب این سقف نیرنگ / برون پر زین کبوترخانه تنگ
گر آید شربت عقبی بحلقت / نماند هیچ نام و ننگ خلقت
ترا با مال دنیا دین بباید / چنان کت آن بباید این بباید
تو دین جوئی دل از دنیا ندت هست / ندانی کین فراهم ندهدت دست
دل تو در دو روئی شد گرفتار / تو ماندی زیر کوه عجب و پندار
یکی رویت بدنیا کرده تو / دگر رویت بدین آورده تو
بترک این دو روئی گوی آخر / یکی را بس بود یک روی آخر
دلت را از دو روئی شین باشد / که شر الناس ذوالوجهین باشد

حکایت استاد شدن دیوانه و رفتن خلق

یکی دیوانه استاد در کوی / جهانی خلق میرفتند هر سوی
فغان برداشت آن دیوانه ناگاه / که از یک سوی باید رفت و یک راه
بهر سوئی چرا باید دویدن / بهر سو هیچ جا نتوان رسیدن
تو یکدل داری ای مسکین و صد یار / نیک دل چون توانی کرد صد کار
چو در یکدل بود صد گونه کارت / تو صد دل باشی اندر عشق یارت

حکایت سلطان محمود و عاشق شدن دیوانه بر ایاز

بر محمود شد دیوانه خوار / که هستم بر ایازت عاشق زار
بدو محمود گفت ای خوار مانده / ز بهر لقمه غمخوار مانده
همه عالم مرا زیر نگین است / که ملک من همه روی زمین است
شمار لشکرم سیصد هزار است / سلاح و اسب و گنجم بیشمار است
بر من چهار صد پیل است در بند / ندیمان و حکیمان خردمند
منش با این همه میدوست دارم / همه مغزم نه چون تو پوست دارم
مرا این ملک و این کامکاری / من این گفتم که دارم تو چه داری
بخندید آن زمان دیوانه و گفت / که نتوانی بگل خورشید بنهفت
تو ای شه گر بعشقی هیچ مرد است / ز دیوانه شنو باری سخن راست
هم اکنون آتش عشقم بیکبار / بسوزد جمله ملکت اینک ای شاه
منم بس گرسنه تو سیر تا کی / مرا با هیچ نیک دیوانه جانی

ندارد عشق تو با عشق من کار / تو عاشق نیستی هستی جهاندار
بصد جو عاشق صد چیز باشی / نباشی مرد عاشق چیز هیچی
مرا در دل چو نه کار است و نه بار / همه دل داده ام او را یکبار
همه دل عاشق روی ابار است / هنوزش عاشقی ناپاک باز است
یکی بنکو مثل زد پیر هندو / که این و آن نباید راست هر دو
چو آن خربنده بر یک خر نشستی / دگر خر را رسن بر دست بستی
ترا دل بر دو خر ننشیم نهاده / ندانی کز دو خر مانی پیاده
بصد نوبت بگفتم شرح این راه / ولی نیست از یکی جان تو آگاه
دلت گر زین همه حرفی شنودی / بجنبیدی سخن حاجت نبودی
خللها زین همه دلهای مرده است / که دلها را هوا از راه برده است
زهی اسرار با اسرار دان گو / یکی بیننده داننده جان کو
هزاران جان فدای آن حکیمی / که زین اسرار یابد نسیمی
کسی کو علم لوت و لات داند / بلا شک این سخن طامات داند
ولی از کور بینائی نیاید / که از خفاش جوبائی نیاید

مرا گر عاشقی صد چیز باشد بکار خویشتن پای لنگ باشد
[illegible]

در تنبیه الغافلین

فلک کاریکایک کرده دارد / عجایبها بسی در پرده دارد
نه چندانست در پرده نهفتش / که بر انگشت بتوانی گرفتش

بزیر پرده چندین راز دارد / سپهر گوید چنین او راز دارد
بسی سر رشته این راز جستم / ندیدم گرچه عمری باز جستم
به پیش پیرگان نام بردار / در این اندیشها کردم بسیار
ز آن راز نهانی روی ننمود / ز مقصود سپهر کس بوی ننمود
اگر این راز اینجا گفتنی نیست / در اسرار اینجا سفتنی نیست

حکایت رفتن غلامی با طبق سر پوشیده

غلامی با طبق میرفت خاموش / طبق را سر بپوشیده و سر پوش
یکی گفتش چه داری در طبق تو / مکن گرمی بگو با من سخن تو
غلامش گفت ای سر گشته خاموش / چرا پوشیده اند این را سر پوش
ز روی عقل اگر دانستی این راز / که دانستی کسی بودی سرش باز
که میداند که چرخ سال خورده / چه میبازد بزیر هفت پرده
سپهر بو العجب روئیش شکفت است / که یکیک ذره او را گرفت است
بزیر حقه طاق هفت پوشش / بدین بازی که یارد کرد کوشش
فلک را گرچه پردازی است پیوست / که کارش بو العجب بازی است پیوست
ز بیکاری که بر سر می بگردد / ز بس سرگشتگی سر می بگردد
که داند کین فلکها را چه دور است / نهان در زیر هر دورش چه جور است
در این گلشن که گلهاش از ستاره است / چو بی کاران نصیب ما نظاره است

بماند هر که دارد در هنر دست — که او را جز روش کاری دگر نیست
فلک سیری لبی زد در تک و تاز — عجب از آسیا سو گم کرده را باز

حکایت کلیم و حکیم

حکیمی را یکی زر در بدل زد — حکیم اندر حق او این مثل زد
که در دامت چنین آرم بمردی — که بر یک خشت صد گردم بگردی
زهی منش که گردون یک ارزد — که بر یک خشت چندینی بگردد
اگر صد قرن دیگر زود گردد — چو از دود است همچون دود گردد
چهار ارکان ز دو گر فرود است — گل تیره است با دود کبود است
فلک گردید و گر زود است گردان — میان این گل و دود است گردان
بدین پر قوتی کافلاک گردد — کجا از بهر مشتی خاک گردد
چنین چرخ عظیم القدر ایدوست — نگردد از پی مشتی رگ و پوست
چنین دایم مبا حاجر نگردد — ز بهر شبنمی همره که نگردد
کسی نیداشت کان قصاب دمساز — برای او در دکان کند باز
چه میگویم عجب نبود ارچه نیست — که بهر دانه سازد آسیایی
فلک گردان ز بهر جان پاک است — نه از بهر کفی دو آب و خاک است
قدم در نه درین ره همچو مردان — که خدمتگار تست این چرخ گردان
ولیکن روزکی چندی جهاندار — درین حبس زمین کردت گرفتار

که تا چون بگذری زین حبس فانی — تمامت قند را آن گلشن بدانی
تو آن گلشن که جانها گوهر اوست — فلک از ذره‌ای کز خاک در اوست
فلک در جنب آن کان همچو گرد است — که آن کان را فلک چون لاجورد است
چو در فهم گهر جان می‌نگنجی تو — چگونه فهم آن کان می‌نگنجی تو
هر آن کوکب که بر چرخ برین است — صد و ده بار مهتر از زمین است
بباید سی هزاران سال از آغاز — که تا برجی بجای خود رسد باز
اگر سنگی بیندازند ز افلاک — بپانصد سال افتد بر سر خاک
زمین در جنب این نه سقف مینا — چو خشخاشی بود بر روی دریا
ببین تا تو از آن خشخاش چندی — سزد گر بر بروت خود بخندی
تو زین خشخاش اگه نیستی باش — که اندم خفته و خورده خشخاش
چو خشخاشی همی پوشی تو از ناز — کجا یابی تو این خشخاش را باز
تو زین خشخاش کی آگاه گردی — که سی سوراخ در خشخاش کردی
ازین نه چار طاق پر ستاره — بتو نرسد مگر تحتی نظاره

حکایت درویش و نگاه کردن او

نگه میکرد درویشی نگاهی — درین دریای پر در الهی
کواکب دید چون در شب افروز — که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی — زبان با خاکیان بگشاده اندی

که هان ای غافلان هشیار باشید / برین در که شبی بیدار باشید
چرا چندین دل اندر خواب دارید / که تا روز قیامت خواب دارید
برخ درویش بیدل زآن نظاره / ز چشمش دُرفشان شد چون ستاره
خروشش آمد سپهر گوژ رفتار / زبان بگشاد چون بلبل بگفتار
که یارب بام زندانت چنین است / که گوئی چون نگارستان چین است
ندانم بام ایوانت چه سان است / که زندان بام همچون بوستان است
ولی بربام این زندان ستاره / ز طفلان عسس در روز آشکاره
چو این زندان بعمری مرده‌ایم / از آن بربام زندان ره زده‌ایم
ز دربی کاو من دربند آنم / که بهتر صحن گردون باز دانم
که جست از بازی این هفت کالم / خروش و گریهٔ طفلان انجم
ولی این جوز زرین ستاره / برین گنبد نشد سیر از نظاره
که ما را او زآبره طفل دانند / که چندین جوز بر گنبد نشانند
بگو تا کی خیال چرخ گردون / نماید هر شبی لعبی دگرگون
گهی مه در تتق گاهی در آماس / گهی گشته سپر گاهی شده آس
گهی در خوشه چون از سیم داسی / گهی در کاو چون از زر خراسی
که داند کین کله داران افلاک / کمر بسته چرا گردند بر خاک
که داند کین هزاران مهر زرین / چرا گردند در نه قبه چندین

در این دریا چه غواص گشتند / سماعی نیست چون رقاص گشتند
نه پی شان از طواف خود بگیرد / نه دل شان از مصاف خود بگیرد
مشعبد وار تا کی مهره بازند / در این حقه بر هم چند بازند
هزاران بار برگشتند بر هم / یکی افزون نمیگردد یکی کم
طریقی مشکل و کاری شگفت است / دلم زاندیشهٔ این خون گرفته است
دمی زیشان یکی از پای ننشست / که تا کی خود دهد مقصود شان دست
دلی پر شوق میگردند عاجز / بگردش می‌نیاسایند هرگز
خموش استند سر در ره نهاده / زبان بسپرده و در ره فتاده
همه چون صوفیان خرقه پوشند / ز بی خویشی در آن خویشی خموشند
در آن گردش نه مستند و نه هشیار / نه در خوابند زآن حالت نه بیدار
شبا روزی از آن در جستجویند / که تا محشر بجان جویای اویند
نه شب خوش خفته و ایشان در ره او / همی بوسند خاک درگه او
دلا حاصل کن آخر تیز بینی / ترا تا کی ازین آذرگزینی
چه میگوئی که این بتهای زرین / ازین گشتن چه میجویند چندین
برو از روی بتها دیده بردار / سر بت را فرو گردان نگونسار
چو ابراهیم بتها بر زمین زن / نفس از لا احب الآفلین زن
ترا تا آفرینش هست کاری / که باشی در همه عالم تو یاری

ترا با حکمت یزدان چه کارست
مزن دم ورنه جایت زیر دارست

اگر صد سال در اندیشه باشی
گیاه خشک و باد تیشه باشی

اگر مقصود کس را دست دادی
ز نادانی ز ره باز او فتادی

شدی از جستجویش با کناری
نماندی رونقی در هیچ کاری

چو نشناسی سر موئی ز اسرار
بنادانی چه کردی کرد این کار

ترا خاموشی و صبرست راهی
نخواهی یافت به زین دستگاهی

مکن با ستر این معنی دلیری
که چون موری شوی گر نره شیری

یقین دانم که بیماری بر نجی
که رعشه داری و سیماب سنجی

تو هرگز هیچ شطرنجی نبردی
بشطرنج اندرون رنجی نبردی

چو تو شطرنج بازی می ندانی
ازآن در بیدق و بازیش بمانی

چه دانی تو که رخ حیران چرا شد
شه از هر سوی سرگردان چرا شد

ز یکسو اسب را بر رخ نهاده
ز یکسو پیل بر گردن فتاده

پیاده چون به پیشی بر کناره
چو فرزین شد ترا گیرد سواره

ذراعی نیست آخر نطع شطرنج
که تو در وی فرو مانی بصد رنج

برین نطعی که در چشمت است خورد
نمیدانی که خود درحیث بردست

چنین نطعی که بحری سرنگون است
چه دانی لعبهای او که چونست

تو صد بازی کجا زین پس نشینی
که تو نه پس روی نه پیش بینی

چو لعب

چو لعب نطع شطرنجی ندانی
ز لعب چرخ نیک خیره مانی

ز یکسو خرمن نور کهکشان را
ز یکسو خوشهٔ ورز آسمان را

دو مرغ اندر پی دانه دویده
عددشان شش یکی زیشان بریده

ز گندم خوشه بر خرمن رسیده
دو دهقان گاو در خرمن کشیده

ترازوئی بگندم کرده بازو
جوی ناسنجه (ناسنجیده) هرگز زان ترازو

بدریا در فکنده دلو از چنگ
برآورده از و ماهی و خرچنگ

بره با بز شده سوی چراگاه
بنخجیر آمده شیری در آن راه

کمان بر شیر دهقان برگشاده
بره پا بر دم کژدم نهاده

چو تو دهقانی گردون نکردی
برو تن زن بگرد آنچه کردی

بره جان و دل بریان بسی کرد
بره بریانی تو زینسان بسی خورد

چو گاو از خشم با تو در سرو شد
چرا خواهی تو ریش گاو او شد

چو جوزا از تو جو بر بر کمر بست
برین بستی از و نتوان کمر بست

بزیر چنگ خرچنگ اندری تو
ازآن هر ساعتی واپس تری تو

تواندم در دم شیری اسیری
چه دانی زآنکه اندم شیرگیری

ز خوشه دانهٔ بی غم نچینی
که یکجو مدت بی خوشه بینی

چه سنجد در ترازو زور بازوت
که برد او از تو زور اندر ترازوت

بکژدم چون توان ظن نکو برد
که او خود کژدم زنده فرو برد

سرو
شاخ گاو

کمان

کمان گر برزه آید نزد جانت / چوزه داری کشیده شد کمانت
زبهر یاری تیر چشم تو خیر است / سر بزدار داین بزکر خطر است
چو دیوت گفت در دلو آی برماه / چو دلوی زین فرو رفتی تو در چاه
بموئی درکف ماهی اسیری / که تو چون ماهی هنگامه گیری
چه دانی لعب چرخ بو العجب باز / برو انگشت حیرت نه بلب باز
کناری گیر زین نطع مرتب / چه میسر بزی میان ریگ و عقرب
دلت در بستر نطع چرخ بستی / برو دنبال زن بر ریگ و دستی
ز نطع چرخ در ماندی علی النطع / بروی ریگ رو تا چند ازین نطع
برین نطع زعیت هم جان است / که دم در ریگ بکر چون روانست
مرین نطع زمین منشین چو شاهی / که تو بر ریگ گرمی هیچو ماهی
فلک نطع و زمین ریگ است هر روز / برآرد تیغ خورشید جانسوز
ز نطع و ریگ دل نومید داری / که بر سر تیغ مرن خورشید داری
تا جز چون نه اهل این سرائی / میان نطع و ریگ از سر برائی
ز حیرت گرچه پر دردسری تو / مده بر باد خود را سرسری تو

حکایت امدن روستائی بشهر

شنیدم من که غول روستائی / بشهر آمد ز دست بینوائی
ندیده بود اندر ده مناره / تعجب کرد و آمد در نظاره

یکی را گفت این بکو درختی است / بجا دست کنده یک شجی است
بگو تما دار کار او کیست / کجا شد برگ این و بار این چیست
جواب او چنین گفتند در حال / که این بار آورد تاری بهر سال
ننگ[1]
کسی را درد سر گر هست و سخت است / همه دارو ازین بار این درخت است
بسی بگریست مرد از بینوائی / که مرد اندر دسر این روستائی
هدو گفتند بر شو باز کن باز / که تا بی درد سر گردی سرافراز
سلیم القلب بر روی مناره / روان شد عالمی بر وی نظاره
چو نیمی بر شد آن بی پا و بی دست / فرو افتاد و گردن سخت بشکست
بنا دانی چنین پاکیزه استاد / ز بهر درد سر سر داد بر باد
ز بس کان بی سرو بن درد سر برد / بسر دردش بشود از درد سر مرد
از آن سر داد بر باد آشکاره / که مسجد دید برتر از مناره
الالای چون الف افتاده بر هیچ / برونت چون لمناره اندرون هیچ
میان بستی چو مور لنگ در راه / که بر موئی روان گردی سوی ماه
ترا در راه چندان نفت باد است / که پیل از وی بگردن در فتاد است
چنین راهی درازست و تو چون مور / بموئی میشوی بر مه زهی کور
چو کر اعمی بسی از خود بلافد / بشب در چاه موئی چون شکافد
چه جوئی چون نیابی خویش را باز / چه بنشینی بجوی از خویش راز

همه بر تو تو بر هیچی رهی کار | مگو چون لست بر هیچ این همه بار
نوئی و تو نه این طرفه معجون | نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون

حکایت

چنین گفته است آن پیر پر اسرار | که نه کم شو بیی تو نه پدیدار
اگر چون عرش اعلا گردی از عز | بهیچی بر مبین کبر ند هرگز
دگر چون ذره گردی بحر دانی | چنین گفت او که کم هم می نگردی
چه میخواهی چه میگوئی کجائی | سخن از دوغ گوای روستائی

حکایت دانشمند واعظ

بمنبر بر اما می لغز گفتار | ز هر نوعی سخن میگفت بسیار
یکی دیوانه گفتش می چه گوئی | ز چندین گفتگو آخر چه جوئی
جوابش داد حالی مرد هشیار | که چل سالست تا میگویم اسرار
بهر مجلس یکی غلغلی بیارم | چنین مجلس چه آخر ندارم
جوابش داد آن مجنون مفلس | که چل سال ار گر میگوی مجلس
همی کن غل واین اسرار میگو | که از قرآن که از اخبار میگوی
چو سال تو رسد از چل بهشتاد | بنزدیک من آی آنگاه چون باد
گواره باخود آر ای دوغ خواره | که تا دوغت کنم اندر گواره
بعمری این گواره بافتی تو | ولیکن دوغ در وی یافتی تو

گواره
سبد

سبد در آب دادی می ندانی | پسر اندر خواب داری چه دانی
بسی خورشید اندر دشت تابد | ولیکن دشت او را در نیابد
مرا صبر است تا این طبل پر باد | دریده گردد و بی بانگ و فریاد
اگر پیدا شود حشمت باسرار | نماند عالم و دیار و آثار

حکایت زاهدی کریه میز

شبی آن پیر زاری کرد بسیار | که یارب این حجاب از پیش بردار
حجابش چون نماند و او فرو دید | دو عالم چون پیازی تو بتو دید
بهر توئی جهانی پر رونده | چه بر پهلو چه بر سر چه پرنده
گروهی سر نه پی سر می دویدند | گروهی پر نه سبلی بر می پریدند
گروهی جمله را در بر گرفته | گروهی لوح کار از سر گرفته
جهانی دید از سر گو نه مردم | شده هر یک از ایشان در رهی گم
چو پیر آن دید از هش رفت بیرون | ز بیهوشی فتاد و خفت در خون
بماند اندر تعجب روزگاری | که در پرده عجایب دید کاری
چو عمری زین بر آمد پیر هشیار | ز حق در خواست آن عالم دگربار
حجاب از پیش چشم پیر خواست | ندید از کس خیالی جز حجب در راست
ز چندان خلق تن تن دید وانه | اثر پیدا نه و نام و نشانه
بزاری گفت ای داننده راز | کجا شد خلق چندین تنگ و تاز

خطاب آمد ز دار الملک اسرار — که نیست اینجا چه اندر دار دیار
نمودی محو و کاشان می نمودند — نماند آنهم که بس نا چیز بودند
سراب از دور همچون آب دیدی — بمردی تشنه چون آنجا رسیدی
دو عالم زیر دست قدرت ماست — کل از قدرت بگردد قدرت از خواست
اگر خواهیم در یک طرفة العین — پدید آریم در هر ذره کونین
وگر نه در فنا بندیم محکم — چو ما هستیم چه عالم چه آدم
عزیزا در نگر تا بی نیازی — چگونه جان ما دارد ببازی
ببین تا خود وثاق لاابالی — چسان می آید از اوج تعالی
کسی داند شدن از قرب در اوج — که فقر او چو دریا میزند موج
فقیر آنست اندر عالم سر — که چون آن طفل نشناسد بجز شیر

حکایت گفتن شیخ ابوالحسن خرقانی

چنین گفته است آن دریای پر نور — که خاک آن بخرقان است مشهور
که در عالم فقیر آنست کامل — که اندر فقر خود باشد سیه دل
بگویم با تو این معنی مکن جنگ — که تا نبود پس رنگ سیه رنگ
سواد وجه فقر آمد بدارین — نسنجد ذره با فقر کونین
چه میگویم که لیکن چون همه سر — نیابد فقر کلی رنج کم بر
مرا کار تو می آید ببازی — که تو با اسب تازی لاشه تازی

مزن دم چون نه در خورد این راز — تن اندر کار ده با وقت می ساز
بگرد پرده اسرار کم گرد — که نبود مرد این اسرار هر مرد
نیابی دُر دریای معانی — وگر یابی هم آنجا غرقه مانی
کسی کو کنه این اسرار جوید — کلید گنج در بازار جوید

حکایت رفتن معشوق بر پیش پیرزن

بر آن پیرزن شد مرد مهجور — که بر گو سرگذشتی گفت هین دور
سر کس می ندارم این زمان من — که گم کردم سر این ریسمان من
بهمچندین طلبکار دگرگون — زبان ببریده و سر داده بیرون
چه گویم چون زبان این ندارم — دلم خون گشت جان این ندارم
فلک گرچه بسی بر بوک بشتافت — لباس سوگ یافت از درد نایافت
جگر کوه این حقیقت را اگر بست — بر بخت آخر که بادش بود در دست
چو دریا هست که اینجا قطره برد — ز رنج تشنگی هم خشک لب مرد
اگر خورشید گویم با رخی زرد — فرو شد در پیش هر شب درین درد
وگر ماه است می بینی که هر ماه — سپر اندازد از حیرت در این راه
زمین خود خاک دارد بر سر از غم — فلک سرگشته در افسوس ماتم
دهان آلوده عرش و در شکم تسبیح — گرفته لوح از سر انده قلم هیچ

حکایت گفتن عزیز

عزیزی گفت از عرش و لعروز | خطاب آید بخاک تیره هر روز
که آخر از خدا آنجا خبر چیست | خبر ده زانکه شوان بیخبر زیست
همه حیران و سرگردان بماندیم | در این وادی بی پایان بماندیم
که پیدا اند که حال رفتگان چیست | بخاک اندر خیال خفتگان چیست
همه رفتند بر سودای باغی | فرو مردند چون روشن چراغی
همه چون حلقه بر در مانده کایم | همه در کار خود در مانده کایم
زهی دردی که درمانی ندارد | زهی راهی که پایانی ندارد
بیکره هیچکس را هیچ ره نیست | که جز در خانه بودن دستگه نیست
که داند تا چه شر بتهای پر زهر | بکام ما فرو آید در این قهر
از این آتش که ما را جان بسوزد | زبانم گر بگوید آن بسوزد

تمثیل

من مسکین بسی بیدار بودم | بعمری در پی این کار بودم
در این دریا بسی کشتی براندم | بآخر تخت در دریا فشاندم
در این اندیشه بودم سالها من | نبی معلوم کردم حالها من
کس آگه نیست از سر الهی | اسیرانیم از مه تا بماهی
چو دانم علم علم غیب دانست | چنین پنهان بزیر پرده رازست
عجایب قصه شوریده کارست | در این اندیشه ام من روزگارست

[illegible]

کنون رستم از چندین تک و تاز | که این وادی ندارد هیچ بن باز
به ناحق مدتی این کان بکندم | ندیدم هیچ و چندین جان بکندم
بکام دل دمی نغنوده ام من | درین غم بوده ام تا بوده ام من
چو محنت نامه گردون بخواندم | ز هر مژگان دو جوی خون براندم
دمی دم نازده فرسوده گشتم | بسی نابوده خوش نابوده گشتم
گسسته بیخ این سفلی حصارم | شکسته شاخ دور روزگارم
دلم در روز بازار زمانه | نزد تیری مرادی بر نشانه
اگر یک جام نوشش از دهر خوردم | هزاران جرعه پر زهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر | دمی خوش بر نیاوردم همه عمر
همی اندر همه عمرم نشد راست | زمانی آنچنان کم دل همی خواست
گر از دل بر و نقی نگرفت عالم | ولی آخر گرفت از جان ملالم
قلم چون رفت از کاغذ چه خیزد | از آن بنوشته ام تا خود چه خیزد
چنان سرگشته این گوژپشتم | که خود را هم بدست خود بکشتم
جهانا هرچه بتوانی بخواری | مکن با من زهی ناسازگاری
جهانا مهلتم ده تا زمانی | فرو گریم ز دست تو جهانی
کاهستی من پیداست آخر | ز خون من چه خواهی خواست آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد | ز مشتی استخوان عالم نگیرد

اگر درد دل خود سر دهم باز | بانجامی نینجامد نه آغاز
چو درد دوم هیچ درمانی ندارد | سر رشته بنه که پایانی ندارد
ز خود چندین سخن تا چند رانم | چو میدانم که چیزی می ندانم
کیم من هیچکس وز هیچکس کم | گنه افزون و طاعت هر زمان کم
ز دین از پس ز دنیا پس مانده | بسان کافر درویش مانده
دماغ پر دلی نه پای بر جای | بگردم هر نفس واگه بصد رای
زمانی اشک ریزم در مناجات | زمانی درد نوشم در خرابات
نه مرد خرقه ام نه مرد زنار | گهی مسجد وطن گاهیم خمار
نه تن را و نه جان را می شناسم | نه بیم و نه امان را می شناسم
نه کس را و نه خود را می شایم | نه نیکو و نه بد را می شایم
بچیزی کان نیرزد یک پشیزم | فرو دارم همه عمر عزیزم
دریغا در هوس عمرم تلف شد | که عمر از ننگ چون من ناخلف شد
همه دودی ز ایوانم برآمد | همه چیزی ز دیوانم برآمد
چو شیری گشت مویم در نظاره | هنوز از حرص هستم شیرخواره
بدل سختم ولی در کار سستم | بسی رفتم بی کام و نجستم

حکایت پیر و دیدن خراس و اشتر چشم بسته

خراسی دید روزی پیر خسته | که میگرداند اشتر چشم بسته

بزد یک نعره و در جوش آمد | پس از دیری از آن با هوش آمد
بیاران گفت کاین سرگشته اشتر | زبان حال بگشاد از دلی پر
که رفتستم ز بار سحرگه تا شبانگاه | مگر گفتم که طی کردم بسی راه
چو بگشادند چشمم شد درستم | که چندین رفته بر گام نخستم
بر آن گام نخستینیم جمله | اسیر رسم و آیینیم جمله
بقای ما بلای ماست ما را | که راحت در فنای ماست ما را
اگر شادیست ما را اگر غم از ماست | که بر ما هر چه می آید هم از ماست
چه بودی گر وجود ما نبودی | دریغا گر دریغا نیست سودی
وجود جان بمرگ تن نیرزد | که عمری زیستن مردن نیرزد
بلا شک هستی ما پستی ماست | که ما را پستی از هستی ماست
اگر هستی ما نابوده بودی | ز چندین پستی آسوده بودی
من حیران کزین محنت حزینم | شبانروزی ز دیری که حسینم
همه کام دلم از خود نمائیست | که در عین فنا عین بقائیست
دلم خونین شد ای ساقی تو دانی | مرا فانی بکن باقی تو دانی
ز رشک برق جانم دود گیرد | که دیر آید پدید و زود میرد
در هر سه زن [illegible] | که این [illegible] درد ما با یاد [illegible]
بدین اختر چه کار سخت افتاد | که خواهد آفتاب از ذره فریاد

یقین میدان که شیران شکاری — درین ره خواستند از مور یاری

همی فرمان تو نابودن تست — بنابودن قرار آسودن تست

چه راحت پیش از آن دانی و چه ناز — که فانی گردی و از خود رهی باز

فنا بودی فنا میشو ز هستی — که چون از خود فنا گشتی برستی

نه گل بی خار و نه می بی خمار است — ترا تا تو توئی بسیار کار است

بجز تو دشمن تو هیچکس نیست — که دشمن هیچکس را هم نفس نیست

ترا هم با تو چیزی در میانست — کناری گیر کاینجا بیم جان است

چه صحرائی که هر گامیش صد چاه — چه دریائی که مار است بر راه

درین دریا نه تن نه جان پدید است — نه سر پیدا و نه سامان پدید است

گر افریدون و گر افراسیابی — درین دریا تو هم یک قطره آبی

اگر بادی ز خرمن برد کاهی — چه امیداری این ماتم بماهی

چو دهقانان دین را نیز مرگ است — درین خرمن چه جای کاه برگ است

باستغنا نگر گر سیم دانی — غم کاهی مخور ای کاه دانی

عزیزا سینه تو گنج بادشاهی — برای خویشتن پنهان کن در جاهی

اگر رایش بود بر دارد آن گنج — وگرنه همچنان بگذاردان گنج

چرا چندین فضولی میکنی تو — ظلومی و جهولی میکنی تو

ترا از بهر چه باید خبرداشت — که آن گنج از چه بنهاد از چه برداشت

چو تو اندر میان آن نبودی — نه سیم و کاردان آن نبودی

چو شه گنجی که خود بنهاد برداشت — چرا پس خواجه این فریاد برداشت

مزن دم گرچه عمر تو عزیز است — که اکنون نوبت یکقوم نیز است

جهانی سبز و گلشن گشت زار است — که که در وی خزان که نوبهار است

چو تخمی کشته شد دیگر دمیده است — چو این یک بدرود آن یک رسیده است

چو اندر کشت زاری چند بودند — چو دانه زیر آس چرخ سودند

بدین سان است کردار زمانه — یکی را باش گر هستی یگانه

در بی وفائی دنیای غدار ناپایدار

خوش است این کهنه دیر پرفسانه — اگر نه مرگ بودی در میانه

درین محنت سرا این است ماتم — که ما را می نه بگذارند با هم

خوشستی زندگانی و گیتی — اگر نه مرگ ناخوش در پی استی

نشاط ار هست بی دوران غم نیست — وجود ار هست بی خوف عدم نیست

خوشی جوئی بعالم سرکشی را — بعالم نیست دوران خوشی را

شراب خوشگوارش آتشی دان — خوشی او سراسر ناخوشی دان

گلاب و مشک عالم اشک و خونست — خوشی جستن ز اشک و خون جنونست

کسی کو بوی عود خوش شنود است — خوشی اش چه که خود در اصل دود است

ترا گر اطلس از بکار گونست — لعاب کرم است این چه فسونست

اگر چه انگبین خوش طعم و شیرینست / ولیکن فضلهٔ زنبور مسکینست
نزار اینجا پسر نز مینماید / که سنگ در دیده قشنگ مینماید
لعاب کرم را دادی بچون رنگ / که آمد اطلس رومیم در چنگ
گر بادی خوشش آید در زمانه / کند پر خاکت آخر چشم خانه
اگر تو زیرکی خواهی زمانی / بیا سبب زیرکی را بی رهانی
چو جوزی بشکنی بخت آزمائی / زمینی هیچ مغز اینجا چرائی
شوی صد بار در دریا نگونسار / نیابی در و ریگ آری بخروار
زنی صد گونه میتین بر گران سنگ / که تا یکجو زر آری بو که در چنگ
میتین / کلنگ بیل آهنی
چو تو از سنگ زر زر بنیان ستانی / بهشت صرج باید کرد دانی
گرت گنجی بود هرگز بیابی / که شوان کشت عمری در خرابی
در این گلشن اگر گل چینی از بار / شود چون خار پشتی دستت افکار
ز جوشن دیدنت بر دست داست / که این جوشن بماهی نیز دادست
چه سود ابر فکندت تیغ در بر / که هر سنگ کوه را تیغ است بر سر
ورت بخشد کله چه تو چه آن باز / که هر روز این کله بستید جان باز
کله بر فرق زان میداردت سوک / که بس مرده دلی زنده شود نو
برو بفکن کلاه و ترک ره گیر / چو داری شعر بسر ترک کله گیر
اگر تاجت دهد آهم فسوس است / که یعنی او شریک آن خروس است

[illegible]

دگر پیسکی کنی مانند پرها / کند صد رشتهٔ چون سرخ لاله
مکن چندین عتاب از تحت بالا / که تختی نیز خواهد عتابی
تراهمچون عقابی تخت چند است / عقابی را چه تخت آن تخته بند است
رهی شو در کلوبت گر زهت گرد / که ماهی بود گر در بهشت گرد
گر اینجا سرخ روئی آیدت خوش / دمیدن بایدت چون زرگر آتش
چو ابر آن آبی از چشمت بریزد / که تا از جنس دانش آب خیزد
چو لاله سرخ روئی بایدت زود / سیه دل نیز ز لاله بایدت بود
ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی / جهان گر سیر دیدی هم ندیدی
نه عالم چشمهٔ حیوان که دیده است / که اندر ظلمت آن هم ناپدید است
بدین خوبی که می بینی تو طاوس / فدای یکدو پر خویشش افسوس
همای عالم از سلطان نشان داشت / چو سنگ باری کنون ناشسته اشت
نیابی آتشی بی آب چیزی / نه بینی باد هم بی خاک بیزی
اگر تیغ است گاه از گوهری است / گهی در آهن است این چون قهر است
یکی خادم که کافورش بو نام / سیه تر زو نبینند زاغ در دام
دگر خادم که عنبر گوی او را / خوشست اید زنا خوش بوئی او را
دگر خادم که جوهر اسم دارد / ز خیر دی نه عرض نه جسم دارد

[illegible]

سؤال گر زنت کیست از مجنون

یکی پرسید از آن مجنون پرغم | که رنجی بار گو از خلق عالم
چنین گفت او که هیچ این خرابه | همه هستند کالبو قرابه
بنادانی چو آن حجام استاد | دمی خوش میکشد از خون آزاد
سزد گر از جهان زینهار جوئی | که خوش وقت است گر دی زنی اگو
سزد گر سینه پر آتش شوی زو | که در وقت گذشتن خوش جهی زو
برو بر خوشی عالم سر فرو پوش | سخن در پردهٔ دل دار و خاموش
بشادی گر ز تو یکدم بر آید | پی یک شادیت صد غم در آید
وصالی بی فراقی قسم کس نیست | که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
جهان بیوفا نوری ندارد | دمی بی ماتمی سوری ندارد
اگر سیمت بخشد سنگ باشد | وگر عذریست از دلتنگ باشد
هزاران حرف ناکامی بخوانم | که تا در عمر خود کامی برانم
اگر کامی است در کام بلائی است | وگر گنجی است زیرش اژدهائی است
اگر بخت است بس نااستوار است | وگر عمر است بس ناپایدار است
جهان بیوفا جای سپنج است | ز مرکز تا محیط اندوه و رنج است
نمیدانم کسی را بی غمی من | که تا دستی در و مالم دمی من
چو هست و نیز می آید غم و بار | نه و نیز هم نمی آید همه کار
اگر آدم نخوردی گندمی را | کجا بودی جوی غم مردمی را

نهصد سال آدم ماند غمناک | ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک
پدر را او بود و اصل او بود ما را | یک گندم هدف شد صد بلا را
اگر تو لقمهٔ خواهی بشادی | محال است این نه از آدم بزادی
چو او را گندمی بی صد بلا نیست | ترا هم لقمهٔ بی غم روا نیست
برو تن در غم بار گران ده | بسی جان کن چو جان خواهند جان ده
نمی بینم هر آن مردی و زوری | که بر گردون شوی نارفته در گور
اگر زیر و زبر گردد لسی افلاک | نمی آرد کسی باد از کفی خاک
چه خیزد از نوای افتاده در دام | صبوری کن صبوری و بیارام
که گفت آتشی در خویشتن زن | مکن خاک از سر چون باد بر تن زن
برو گر عاقلی نظارگی باش | وگر دیوانهٔ یکبارگی باش
چو مقصودی نمی بینی ازین تو | چنین تا کی زنی سر بر زمین تو
مزن سر بر زمین ای مرد غمناک | که سر بر خشت خواهی بود در خاک
مزن بر سر روی ازین گردون ناساز | که هم گردون بروی تو زند باز
برقص اندر چو آتش کی کند سود | که بیرون آید از هر روزن اندود
مطلب خنده چو ناکام اوفتادی | برو تن زن چو در دام اوفتادی
جگر خواهی که دل پست جگر خوار | که پس تا یاد از اینجا جز جگر خوار

حکایت درویش و قبلهٔ خوشنزادی

شنودم کز سلف درویش حالی | هوای قبله بودش بسالی

چو سیمی دست دادش مرد درویش
سوی قصاب راه آورد در پیش

اگر قصاب ناخوش زند کانی
بدادش گوشتی همچون که دانی

چو سر آن گوشت را الحق جهان دید
سراسر با جگر با استخوان دید

جگر چون بود یک پاره دگر خواست
که کار ما نباید بی جگر راست

دل ما غرقه خون شد یکبار
چه می خواهید ازین مشتی جگر خوار

نه ما را طاقت بار گران است
نه ما را برگ بی برگی جان است

چنان غم بار ما شد در غم یار
که نیست از کار غم ما را غم کار

اگر گردون بمرگ ما کند ساز
غم عشقش کند از ما کفن باز

حکایت مرد بیدل

شنیدم من که جائی بیدلی بود
نه از دل هیچ یابی حاصلی بود

زدندش کودکان سنگی زهر راه
مگر گنگی نیز پیدا گشت ناگاه

بسوی آسمان برداشت سر را
که چون بردی دل این بیخبر را

مگر کو سنگ کردی بر سرم بار
شدی تو نیز با این کودکان یار

چه میگوئی برو ای غافل مست
که یار تو نباید بتو دست

نه تو اهل یار و یار دور است
تو دور از کار و از تو کار دور است

یقین میدان که خورشید فراز
نخواهد شد بسوی کس سر انداز

به پیش آفتاب نام بردار
همه چیزی نکو آید پدیدار

فراغت بین که در بنیاد کار است
مخنج کاین کارساز استادکار است

سخن از پرده گو اب پرده سازی
رها کن این جبال پرده بازی

چو شادی نیست دل در غم فرو بند
چو همدم نیست بر لب دم فرو بند

چو امرد السخن در پرده میدار
که با هر دون نباید گفت اسرار

مرا عمر لبت تا در بند آم
که تا با همدمی رمزی بر آرم

نمی یابم یکی همدم موافق
فغان زین همنشینان منافق

زیان کار ما از همنشین است
عذاب دوزخ از بئس القرین است

دلا خاموش چون همدم نیابی
مزن دم چون یکی محرم نیابی

چو مردان خوی کن دایم بطاعت
خموشی و صبوری و قناعت

طریق مرد عزلت جوی کن ساز
اگر مردی ز مردم خوی کن باز

ترا مردان دنیا ره زنانند
مگر مردان نه اندیشان زنانند

زنی کو باده و یکسوی شاهد
میان خلق چون ماهی تو زاهد

گذر کن زین نشیمنگاه غولان
جهانی خلق چون دیوان عزبوان

یکی در سور و دیگر در مصیبت
زبان و دل پر از زور و پر غیبت

جهان از گفت بیهوده بر آمد
همه عالم درای اشتر آمد

درین ره صد هزاران سر چو گوی است
چه جای کار و بار و گفت و گوی است

اگر جان گویم اندر خون بماند است
دگر تن او ز خود بیرون بماند است

چو جان سرباز می نشناید ار بابی
چه آید زین تن افتاده بر جای

چو در خوابه میکردند جانها
چه بر خیزد ز مشتی استخوانها

[illegible]

به موسی هر که گو راز اعصا شد — ز فرعونان ره تیرش خطا شد
نه چندانست در ره رهزن تو — که گر گویم بگرید دشمن تو
ضرورت می بباید شد چه هیچی — توکل کن که او داند که باهیچی
براه عاشقان منزل قدم تو — چه باشی از سگی در راه کم تو
که چون آن سگ ازاین ره همه بشناخت — بسنگ و چوب زین در بر شتافت
نه می خورد و نه یکدم خواب میکرد — نگهبانی آن اصحاب میکرد
تو گر مرد رهی در ره فنا شو — قدم در نه فدای راه او شو
گرت گویند سر در راه او باز — بدین شادی تو دستار انداز
بصد حمله سپر گر نفکنی تو — چو آن دیوانه بس تردامنی تو

حکایت گفتن آن مرد عاشق با دیوانه

بدان دیوانه گفت آن مرد مومن — که هر گو شد بکعبه گشت ایمن
فراوان تک زد آن دیوانه در راه — که تا در مکه آمد پیش درگاه
هنوز از کعبه پای او بدر بود — که بربودند دستارش ز سر زود
یکی اعرابیش را دید بی نور — که دستارش بتک میبرد از دور
زبان بگشاد آن مجنون بگفتار — که ای حق ایمنی آمد پدیدار
چو دستارم ز سر بردند بردر — میان خانه خود کی ماندم سر
نشان ایمنی بر سر پدیدست — بخانه چون روم بر در پدیدست

ولی جائی که صد سر گوی راهست — چه جای این دستار و کلاهست
هزاران سر درین ره ذره ایست — هزاران بحر اینجا قطره ایست
هزاران جان نثار افسر آن سر — که برتابید دستارش آن در
تو تا بیرون نیائی از تن و پوست — نیابی ایمنی بر درگه دوست
ز ما تا هست باقی یکسر موی — بصحن میدان که بود ایمنی روی
نشان ایمن این ره بی شک است — شب معراج اثر کی نقش این است
اگر پیدا شوی پنهان بمانی — وگر پنهان شوی حیران بمانی

حکایت مرد عزیز

عزیزی گفت من عمری درین کار — بنقد وقت در بودم گرفتار
چو پنهان میشدم من خود نبودم — چو پیدا میشدم بودم چه سودم
نکو باریست این دنیا و رنگی — که در خورد است سر بازیش مرگی
نکو جائیست گور تنگ و تاریک — که در باید صراطی تیز و باریک
بلی نیکوست چون موئی صراطی — که دوزخ باید آن پل را رباطی
تو گوئی نیست چندین غم تمامت — که در باید غم روز قیامت
درین معنی مجال دم زدن نیست — همه رفتند کس را آمدن نیست
نه کس از رفتگان دارد نشانی — نه کس دیده است زین وادی کرانی
جهان جان درین محنت دو نیم است — که داند کین چه گردابی عظیم است
جهانی سر درین ره گوی راهست — که داند کین چه دریای سیاهست

جهانی خلق در غرقاب خوابند	که میدانند که زیر خاک چونند
جهانی کرده ناکرده است جمله	که بار نیش از پس پرده است جمله
چه مقصود است چندین رنج بردن	که چون شمعی فرو خواهیم مردن
جهان فانی هیچ باقی خوش سرایست	ولی چون نیست باقی آن بلایست
جهان بگذار و بگذر زین جهان زود	که باقی نیست در باقیش کن زود
تو تا بودی بد بنیاد خسته بودی	ز هر جانی کنی پیوسته بودی
نه هرگز لقمهٔ بی غصه خوردی	نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
هزاران غم فزون آید بر دوست	که تا یک لقمه رفت اندر گلوست
هزاران سیل خونین بر دلت جست	که تا دادی ز عالم بر دلت جست
تو خود اندیشه کن گر کاردانی	که تا خود مرگ به زین زندگانی
غم دنیا مخور ای دوست بسیار	که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا پشیزی غم نیرزد	چه گنج زر که خاکستر نیرزد
چه میسازی بدین دنیای غدار	که تو کرکس نهٔ کاو هست مردار
ز دنیا درگذر کین کار دنیا	نیرزد نزد عاقل بار دنیا
همه گنج جهان را کاشته گیر	بدست آورده و بگذاشته گیر

در بحور شلب هیزم شکن

مگر بخور شد آن تنگ دستی	که دایم کندهٔ هیزم شکستی

برسش رفت غزالی بر او	نشست از پای او بر سر او
بدو گفتا که بهتر کردی این بار	مخور زین غم جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم ای خردمند	شکسته بار دیگر گشته چند
چه مرهم می‌نهی چون آخر کار	فرو خواهد فتاد از هم بیکبار
ز سود خود مشو خوشنود دنیا	اگر مردی زیان کن سود دنیا
ببین میدان که مرد راه آنست	که سود این جهان او را زیانست
ز بی هیچی خود هیچش نباشد	نباشد هیچ و هیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصودشانست	زیان کار دنیا سودشانست
بدنیا ملک عقبی زان خریدند	که این سی ساله سختی سود دیدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی	چنین بیع و شری کن تا توانی
زیان آمد همه سود من و تو	فغان از زاد و از بود من و تو
بزادن جمله در شوریم و آشوب	بمردن جمله در زیر لحد کوب
جهان تا بود ازان جان می برآمد	یکی میرفت و دیگر می درآمد
جهان را ماه شادی زیر میغ است	همه کار جهان درد و دریغ است
جهان آبستنه پر درد ما را	خوشی در خواب خواهد کرد ما را
ز بیدادی جهان داند جهان سوخت	نباید گرگ را دریدن آموخت
چنان می جادوی سازد در این خانه	که کس دستش نه بیند در میانه

جهانی خلق در غرقاب خونند / که میدانند که زیر خاک چونند
جهانی کرده ناکرده است جمله / که بازیش از پس پرده است جمله
چه مقصود است چندین رنج بردن / که چون شمعی فرو خواهیم مردن
جهان بی هیچ باقی خوش سرایست / ولی چون نیست باقی آن بلایست
جهان بگذار و بگذر زین جهان زود / که باقی نیست در باقیش کن زود
تو تا بودی بدنیا خسته بودی / ز بهر جان کنی پیوسته بودی
نه هرگز لقمهٔ بی غصه خوردی / نه هرگز شربتی بی زهر خوردی
هزاران غم فرو آید برویت / که تا یک لقمه رفت اندر گلویت
هزاران سیل خونین بر دلت بست / که تا بادی ز عالم بر دلت جست
تو خود اندیشه کن گر کاردانی / که تا خود مرگ به زین زندگانی
غم دنیا مخور ای دوست بسیار / که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا بکوه غم نیرزد / چه یکجو زر که خاکستر نیرزد
چه میسازی بدین دنیای غدار / که تو کرکس نهٔ کو راست مردار
ز دنیا در گذر کین کار دنیا / نیرزد نزد عاقل بار دنیا
همه تخم جهان را کاشته گیر / بدست آورده و بگذاشته گیر

در نکوهش سفلهٔ هیزم شکن

مگر بشنوده ای آن تنگدستی / که دایم کنده هیزم شکستی

بپرسش رفت غزالی بر او / نشست از پای او تا بر سر او
بدو گفتا که بهتر کردی این بار / مخور زین غم جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم ای خردمند / شکسته بار دیگر گشته چند
چه مرهم می‌نهی چون آخر کار / فرو خواهد فتاد از هم بیکبار
ز سود خود مشو خوشنود دنیا / اگر مردی زیان کن سود دنیا
یقین میدان که مرد راه آنست / که سود این جهان او را زیانست
ز بی هیچی خود هیچش نباشد / نباشد هیچ و هیچش نباشد
بزرگانی که دین مقصودشانست / زیان کار دنیا سودشانست
بدنیا ملک عقبی زان خریدند / که این سی ساله سختی سود دیدند
تو نیز ای مانده در دنیای فانی / چنین بیع و شری کن تا توانی
زیان آید همه سود من و تو / فغان از زاد و از بود من و تو
نزادن جمله در شوریم و آشوب / بردن جمله در زیر لحد کوب
جهان تا بود از آن جان می برآمد / یکی می رفت و دیگر می درآمد
جهان را ماه و شادی زیر میغ است / همه کار جهان درد و دریغ است
جهان با سینهٔ پر درد ما را / خوشی در خواب خواهد کرد ما را
ز بیدادی جهان داند جهانسوخت / نباید گرگ را دریدن آموخت
جهان می جادوی سازد زمانه / که کس دستش نه بیند در میانه

ز سود خود مشو خوشحال عالم که افزون اندوهی محزون عالم

بدست چپ نشاید این شگفتی
تو پای راست نه در پیش و رفتی

ترا با جادوئی او چه کارست
مقامت نیست دنیا رهگذار است

جهان بر رهگذ هنگامه کرده است
تو بگذر زانکه این هنگامه سرد است

اگر کودک نهٔ بنگر پس و پیش
بهنگامه مرو اندوه زین بیش

چه میخواهی ز خود بیرون نماندهٔ
میان جان و دل پرخون نماندهٔ

برو جان گیر و ترک این جهان کن
کناری جو و کارش در میان کن

چه خواهی داد ازین گرد ده کار
چه خواهی شد بداد او گرفتار

چه بخشد چرخ مردم را در آغاز
گرفتاند سرانجامش از و باز

چو طاوسی است گردون پرگشاده
جهانی خلق را بر هم نهاده

بروز این آسمان دود کبود است
لب آب سیاه ارچه بود است

بماندی در کبودی و سیاهی
بمردی در میان آخر چه خواهی

برو زین گردنای آبنوسی
چه زین درنده در زهی می بجوئی

سخن تا چند گوئی استم ناز
که مشک بر زمین اندازد آزاد

ز دست آسمان هر دل که جان داشت
گرش دستی است هم بر آسمان داشت

فلک طشتی است پر اخگر ز اختر
تو دل پر تفت زیر طشت داری

سزد گر پای بر آتش بماندی
که زیر آتش سرکش بماندی

گر از خورشید فرق تو کله داشت
کله نتوانی از گردون نگه داشت

مرا باری دل از گردون فرو مرد
بسی کین کف برآورد و فرو برد

کرا بر گنبد گردان برآرد
که نه در عاقبت از جان برآرد

جهان چون بیهده و بی باک گرد است
بسی زرین تیغ زیر خاک کرد است

فلک هر لحظه دیگر حسرت آرد
بهر عشق بلائی بر سر آرد

عجب درمانده‌ام چون مبتلائی
که دل خون میکند زو هر بلائی

کنون تا چند گویم اندوه و که غم
فغان از روز و شب وز سال ایم

نگردد هیچ صبحی روز نزدیک
که تا بر ما نگردد روز تاریک

نگردد هیچ شامی شب پدیدار
که زو شب خوش کند شادی یکبار

نگردد هیچ ماهی نو درین باب
که تا بر ما نه پیماید مهتاب

نگردد هیچ سالی نو ز ایام
که نه ده ساله غم از ما کند وام

حدیث سال و ماه و روز و شب بین
عجب بازی چرخ بو العجب بین

جهان روز و شب چه خوشتر ما خوش
تنوری دان برازدود و پر آتش

نخواهم گشت زین دشمن بر در
بهر روزی بتابند شمس زسر در

تنور تافته است این دیر ناساز
گر او بی سوز ناید کرده باز

بزیر این دو زمانه فتنه خفت
درین چنبر کسی را رخنه نیست

اگر خواهی کزین زندان رهائی / قدم در ره چنان کز جان برائی
که گشت گرد چرخ چنبری گرد / که قد همچو سروت چنبری کرد
سپهری را که دریائیست پرجوش / شدی چون چنبر حلقه در گوش
ترا چون چنبر گردون فروبست / چرا در گردنش چنبر کنی دست
سپهر چنبری چنبر بسی زد / چو حلقه بر در حق سر بسی زد
بسی چنبر زد چون خاکبیزی / بیاید بر سر غربال چنبری
درین اندوه پشتش چنبری شد / لباسش او ز غم نیلوفری شد
تو میخواهی کزین چنبر بیازی / ازین چنبر رهی چون مرد غازی
چو بشناسی الف از چنبری باز / کن سوی سپهر چنبری ساز
کزین چنبر آناغث توانی / که جان بر چنبر حلقت رسانی
اگر صد گز رسن باشد بناکام / گذر بر چنبرش باشد سرانجام

زهی افسون و حیلت سازی ها
زهی دوران و چنبر بازی ها

جهانا طبع مردم خوار داری / که چندین خلق در پرواز داری
بیکایک را میان نعمت و ناز / بپروردی و کشتی عاقبت باز

جهانا گشت گردشت تو شاد است
همه دور تو با جور تو باد است

که بر

جهانا غولی و مردم ربائی / که چون عنبر وشی و گنده مائی
جهانا تا که خواهی ساخت این شر / بگوری چند خواهی تاخت آخر
ولا ترک جهان گیر از جهان چند / ترا هر دم ز جور او زیان چند
ز دست تاب و پیچ بند ایام / چه میخواهی بخواست هیچ مرد ناکام
جهانی چون فت از کار تو عمر کرد / چرا بر سر کنی از دست او خاک
چه سود از خاک بر افلاک ریزی / که گر سنگی مران خاک ز بر بیزی
جهانا برکت غمخوار کس نیست / که کس را چاره جز بیچارگی نیست
جهان چون مادر بس داماد دارد / بسی عید و عروسی یاد دارد
نه بتواند زمانی شاد دیدن / نه یکدم از غمی آزاد دیدن
بهری میدهد رنجی مدامت / که تا کار جهان گیرد نظامت
بعمری چند بلا حاصل نشینی / که تا روزی بکام دل نشینی
چو بنشینی برانگیزد بزورت / بزاری میدواند تا بگورت
تو نا گشته دردار فانی / نشستن نه رفتن می ندانی
مثال راستت چون گرده آسیابست / که گرد آنگه رود دیگ چو بنشست
ز دوره سپهر پر درابست / چه باید کرد چندینی شتابست
فلک سرگشته زان رفتن بسیار / چه باید خواست یاری زد بهر کار

جا گریزی

فلک عمری دوید اندر تک و تاز — که تا سرگشتگی دارد ز خود باز
چو نتواند که از خود باز دارد — ترا چون در میان ناز دارد
بپوشی جامهٔ با صد شکن تو — نه بندیشی ز گرباش کفن تو
ترا تا بشکند درهم سر و پای — نگردی سیر جان و جامه و جای
تو تا سر داری و تا پای داری — رگ سود و زیان بر جای داری
تو خاکی طبع و چندین بار برداری — چو سر بنهی ز سر بنهی بیکبار
خوشی خود را غرور میدهی تو — سبد از آب زود آری تهی تو
چو در خواب این سخن هیچی ندانی — چو سر اندر کفن هیچی ندانی
برو جهدی کن ار پیغمبری تو — که تا توشه ازین عالم بری تو
تو پنداری بیکساعت برستی — که از غفلت چنین غافل (فارغ) نشستی
که هستی کار تو بودی ندارد — فغان کاین خوابت سودی ندارد

هستی تو بهبودی ندارد

حکایت دیوانه که سر خری را ببالین دید

یکی دیوانه بر شد بر راهی — پسر خر دید در پالیز گاهی
بدیشان گفت چون هر شد لگد کوب — چرا شد استخوانش بر سر چوب
چنین گفتند ای پرسنده راز — برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار — بدیشان گفت کای شت جگر خوار
گر آن هستی که این خر زنده بودی — بسی زین کار خر را خنده بودی

شمارا عمر خود دادست ایام — از آنست این سر خر بسته بر دام
گر او زنده چو بت گون خود آید — چگونه مرده دارد چشم بد باز
برد دم در کش و تن زن چه گویی — چو چیزی کم نگردد نیستی چه جویی
مرو چون سایه از دنبال این کار — که بنود شمع را سایه پدیدار
تو خود سایه برین مفکن که خورشید — ترا هستی کند چون سایه جاوید
اگر تو پیش کار خویش آیی — ز خود خود را بلایی پیش آیی
و اگر تو دم زنی از پرده بیرون — میان پرده دل افکنی خون
مکش چندین کمان بر تیر تقدیر — که از تو بر تو می‌آید همان تیر

آمدن روستایی بشهر

گران روستایی بود دلتنگ — بشهر آمد همی زد مطربی چنگ
خوشش آمد چو مطرب چنگ بنواخت — کشید او لالکا بر مطرب انداخت
سر مطرب بشکست و چنگ بشکند — برون روستایی پاک بر کند
چو سوی ده شد آن بیچاره از شهر — زنادانی برون شد گشته پر قهر
که نزد من ندارد شهر مقدار — که بر وندا زون ریشم آثار
جهان چون بیشه بر هم نهاده است — که گرسنگی زنی بر هم فتاده است
چو در معنی نه اهل راز باشی — بتاریکی چو شب انداز باشی
اگر اینجا یکی دم میزنی تو — هزاران دم همانم میزنی تو

چو آید هیبت اندام تو در دام | چه گویی فارغم از هیبت اندام
اگر پیسه کرگدن بکوسی بر پیچ | هزاران درد دارد روی بر پیچ
اگر گردد بکل انگشت بریده | ز عجز خود شوی پرده دریده
درین نه طشت چون در گفتگویی | بماندی همچو عنکی بر سبویی
تو خود در چه حسابی در کجایی | که همچون دانه زیر آسیایی
نمی‌دانی که در بازار فطرت | بجز حق نیست کارآرای قدرت
تو پنداری که می‌آیی رجائی | زهی پندار تو ناخوش بلائی
چو خفاشی که از روزن برآید | ز کنج آشیان خود درآید
بگردد گرد باغ و راغ لختی | نشیند بر سر شاخ درختی
اگر موری بیابد جایگاهی | چنان داند که گشت او پادشاهی
بجز خود را نبیند در میانه | بموری شاد گردد از زمانه
ولی چون آفتاب آتشین روی | نهد از آسمان سوی زمین روی
نماند در دل خفاش دستان | گریزان شبپره چون دزد دستان
الا ای روز و شب مانده چو خفاش | شده همرنگ عمر این یک شب او بیش
بموشی چند چون خفاش قانع | ز کوری عمر شیرین کرده ضایع
چو شب پر روز کوری بازمانده | شبانروزی اسیر آز مانده
نه روی آفتاب از دور دیده | نه چشمت تابش آن نور دیده

نه دیدستی که چون خورشید جبار | ز برج وحدتش آید پدیدار
دلت شایستگی ناداده جارا | چگونه تاب آرد نور آن را
برو شایستگی خویش کن ساز | چو ذره پیش آن خورشید شو باز
برای ذره زین روزن که داری | که هست این خانه بس روشن کرایی
برون رفتن ازین خانه صواب است | که صحرای جهان پر آفتاب است
تو میگویی که نور من چنان است | که کس از نور من قدرم ندانست
سخن از قدر خود تا چند گویی | ز قدر و جاه خود تا چند جویی
کفی خاک سیه برگیر از راه | نگه کن پس ببادش ده هم آنگاه
بدان کآغاز و انجام تو در کار | کفی خاکست اگر هستی خبردار
چو مشتی خاکی و چندین تغیر | تفکر کن مکن چندین تکبر
تکبر مسکنی ای پاره خون | ز چندین رهگذر افتاده بیرون
برو از سر بنه کبر و منیش | که تا تو کیستی و چیست در پیش
خوشی دل بر جهان بنهاده‌ای تو | به پی تا خود کجا افتاده‌ای تو
چنین چرخی که گردنت گردان | چنین گویی که زیر تست میدان
اگر تو رفع و خفض آن ببینی | میان هر دو ساکن کی نشینی
رهی جوی و بنگر همچو مردان | برون رو از مضیق چرخ گردان
بسوی آشیان خود کنی ساز | بدان عالم بجای خود رسی باز

نگردی گرد این مردارخانه | بترسی از ظلمات زمانه

چه گر دریا بسی هست تو خاموش | ولی ترسم که زود آید فراموش

عزیزی بر لب دریا ستاد | نظر از هر سوی دریا فرستاد

یکی دریا بسی دید آرمیده | ز فکرت تحیرش نارسیده

بدریا گفت ای بس بی نهایت | ز آرام تو میترسم بغایت

مقاله

اگر موجی برآید یک دم از تو | بسا کشتی که افتد بر هم از تو

گرت ملک جهان زیر نگین است | نه آخر جای تو زیر زمین است

نماند کس بدنیا جاودانی | بگورستان نگر گر می ندانی

جهان را چون رباطی با دو در دان | گزین در چون درآیی بگذری زان

تو غافل خفته وز هیچت خبر نه | نخواهی مرد اگر خواهی و گرنه

کسی کش مرگ نزدیکی رسیده است | چنین نیکو رگ برکشیده است

اگر تو کدخدائی ور شهنشاه | سه گز کرباس باشد با تو همراه

اگر ملک ز ماهی تا بماه است | سرانجامت بدین دروازه راه است

چو بربندند ناگاهت زنخدان | همه ملک جهان آنجا زنخ دان

ز هر چیزی که داری کام و ناکام | جدا بایدت شد در سرانجام

بسی کرده است گردون دستکاری | نخواهد بود کس را رستگاری

بدین عمری که چندین پیچ دارد | مشو غره که پی بر هیچ دارد

حکایت

یکی پرسید از استاد مهینه | خبری میبرد بازش آئینه

کسی گفتش که بس آشفته کاری | بدین آشفتگی بر هر چه داری

چه دارم گفت دل پر پیچ دارم | که گر خواهی ببینی هیچ دارم

چو پی بر باد دارد عمر هیچ است | بهمن کین هیچ را صد گونه پیچ است

چنین عمری که جان تو شاد است | چو مرگ آید بجان تو که باد است

اگر شد سکندر پیش گیری | ز وقت خود نه پس نه پیش میری

ترا این مرگ هم پشت نهاده است | ولی روزی دوت از پس فتاده است

چو شاخی راه بسی تر بی بدو نیم | دل از شاخ دگر میلرزد از بیم

ترا دور فلک چندی گذارد | که یکشب استخوان چندی بدارد

همه کار جهان از ذره تا شمس | چه میپرسی کان لم تغن بالامس

اگر اسکندری دنیای فانیست | کند بر تو کفن اسکندرانیست

و گر روئین تر از اسفندیاری | دو تیر از سستی در چشم داری

نه دریائی دگر دریای آبی | بیا لای و بپذیری خرابی

نه شیری و اگر شیر ژیانی | تو روبه بازی گردون چه دانی

نه پیلی و گر خود پیل گیری | چو پیل از نیش یک پشه بمیری

نه خورشیدی و گر هست این کمالت | بخط استوا آید زوالت
نه ماهی و گر ماه منیری | چو در بدری شدی نقصان پذیری
نه سنگی و گر از سنگ و رویی | درین میدان سنگین چون سبویی
نه سندانی و گر سندان و سنگی | چو مرگ آید بر هواری سبکی
اگرچه شیر طبع و پیل زوری | ز بهر طعمهٔ کرمان گوری
همی آیدم کزینجا سپهر بدبت | لبان ریزه با کرمان برندت
بباکل برگ کز نیت ریخت بر خاک | شد از تب ریزه با کرمان بیکبار
چو حقی در کفن کشتی لکدکوب | تو خفته به خوری اما نبسی چوب
تو گر خاکی و گر آتش نژادی | درین دولاب سیمابی چو بادی
چو بر تا چند خواهی بر کمر جست | که خواهی کام و ناکام این کمر بست
فرو اندیش تا چندین زن و مرد | کجا رفتند با دلهای پر درد
همه صحرای عالم جای تا جای | سراسر خفته می بینم سر و پای
همه روی زمین در سنگ و در سنگ | تن چون سیم دان زلف سیه رنگ
همه کوه و بیابان کام ناکام | قد چون عرعر است و چشم بادام
کنون در هیچ صحرا منزلی نیست | که از خاک زمینش پر خون دلی نیست
ز هر خاکی که میروید گیاهی | فرو می آید از هر برگش آهی
همه خاک زمین خون عزیزان | عزیزان برگ و عالم برگ ریزان

حکایت

یکی پرسید ازان دیوانه درد | که از کار جهان ما را خبر ده
چنین گفت او که تا گشتم من آگاه | خدا را کاسه گردیدم درین راه
بحکمت کاسهٔ این سر چو بربست | بیادش داد و آنگه خورد بشکست
اگر از راه برگیری کفی خاک | بپرسی قصهٔ آن خاک غمناک
بصد زاری فرو گرید چو میغی | ز کم یک ذره بر جنبد دریغی
ز اول روز این چرخ دلفروز | دریغ خلق میبارد شب و روز
تو گویی بر زمین هر ذرهٔ خاک | زبان حال بگشاد از دل پاک
که ما را زیر پای افکندی آخر | تو هم زود این کمر دربندی آخر
الا ای غافلان تا کی پسندید | که ما را زیر پای خود فکندید
در اول چون شما بودیم ما هم | چو ما گردید در آخر شما هم

حکایت

یکی دیوانه را دید شاهی | نهاده کاسهٔ سر پیش راهی
بمجنون گفت با این کاسه در بر | چه سودا میپزی در کاسهٔ سر
بشه گفتا که اندیشه دارم | ترا با خویشتن هم پیشه دارم
ندانم کاسهٔ چون من گدا است | و یا خود آن چون تو پادشاهست
به پایان بعمری روی عالم | ترا قسمت بسی گر آید مرا هم

چه گر داری سپاه و ملک و کشور
چو تو همچون منی چندین مکش و ما
همه کرچه کنی از کردنت کل
فکندی همچو سقاب در پوست
غو برا غم نکر غمخوارت کو
نه ازین عمر پی بر باد رفته با
هیکدم مانده چون دم نمانده
ز راه چشم خون دل بریزان
اگر کردون نبودی نامساعد
محنت ای دل سخن بسپند راخر
بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز
چه میسازی اگر عمرت دراز است
اگر عمر تو از صد سال کم نیست
فرو میکرد از غم خون بروم
ز بیم مرگ در زندان فانی
بسا جانها که در اعضای مردم
چو دیگ سر باز است پوست

دو کرده تو خوری و من برآیم
چه خواهی کردن ار کردن چنانز
همه بر دا شود در کردش غل
نه آبست اینکه فردا آتش است
چه بادی عمر شد پیدارت کو
بفریادست عمرت رفت بر باد
نماند هیچ و هیچت هم نماند
که خواهی کشت خاک خاک بیران
نکشتی خاک چندین بسیم ساعد
ز چندین رفته عبرت گیر آخر
بسی بر تو روند آیند کان باز
بجان کندن ترا چندین هزار است
جز آن دم کاندر آنی هیچ دم نیست
ندانم کین سخنها چون بگویم
بمردم در میان زندگانی
همی باشد نبان نیل در خم
اجل چون گربه میبازد بدو دست

چه سازم من که درد بی‌نیاز
برو ای دل چو دیگی چند جوشی
به دلگیر دیگی ای کهنه کار
برون شد دیگت از سوی سپهری
چکویم طرفه مرغی تو هر کار
بنو هر ساعتی جائی دگر نه
ز خوان و کاسه خود چند لافی
همه ملک تو ملک تست بگیر
بران ملکی که از جان داریش دوست
اگر ملک تو شد صحرای دنیا
ز بهر خاک زاد ستی ز مادر
کسی کو خانه چندان کرد کو بود
اگر شادی همی جوئی تو اکنون
میان خاک و خون شادی که جوید
زهی غفلت که با چندین غم و بار
تو گر پاک و گر ناپاک رفتی
بپوشی جامه با صد سنگ تو

ندارد گر بسته از دیگ سر باز
زبان در کام کش کم گو خموشی
فرو گیر ای سیه دل دیگ از بار
که در هر دیگ همچون کفگیری
گر از دیگم برون آئی نگون سار
ز لاف خویش دیگی نیز بر نه
رسود اکاسه سر دار صافی
ز ملکی هیچ کاو رسی است دربر
نیرزد هیچ چون مرگ از پی اوست
سرانجامت نه گر خاکست ماوی
بدین پستی چه سازی کاخ و منظر
چو شد هش خانه شب بر ان گور بود
میان خاک خوش میکرد در خون
ترا عاقل درین معنی چه گوید
میان خاک و خون بر ساختی کار
ز خود میرفتی آندم که بخاک رفتی
نخندیدی ز گریان کفن تو

هرگز نمکن

میبازد
فرو میبرد

چرا نام

ترا تا نشکند از هم سر و پای — نگردی سیر سیر از جامه و جای

تو از خاکی و چندین باد تا کی — ز سر بنهی چو سر بنهی بیکبار

خوشی خود را غروری میدهی تو — بیان آب داری و تهی تو

تو در خوابی سخن بیهوده رانی — چو سر اندر کفن پیچی بدانی

برو جهدی کن ار پیغمبری تو — که تا یک توشه زین عالم بری تو

تو پنداری بیک طاعت برستی — که در غفلت چنین فارغ نشستی

حکایت پیر و درد دندان او

شنودم من که پیری را بغربت — بسختی درد دندان خواست یک شب

فغان میکرد تا وقت سحرگاه — یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه

که یک امشب مدار ای پیر بالین — چرا بر حق زنی تشنیع چندین

دگر شب پیر از شرم خداوند — بخاموشی زبان آورد در بند

از آن دردش جگر میسوخت در بر — ولی افکنده بود از شرم حق سر

یکی هاتف دگر ره داد آواز — که با یزدان صبوری میکنی ساز

عجب کاری بیفتاده است ما را — که چندینی بر استاده است ما را

نه بتوان گفت و نه خاموش بودن — نه اگه مند و نه پیشش توان بود

کرا اینگونه کار سخت یاد است — که فرزندان آدم را فتاد است

بگو تا کیست مردم سنو ای — کفی خاک است ور گردد بقایی

فراهم کرده مشتی استخوان را — کشیده پوستی در گرد آن را

بهم کرد آمده مشتی رگ و پی — که می ریزد گهی خلط و گهی خوی

بدستی می خورد قوتی بصد ناز — بدستی نیز می شوید ز خود باز

اگر قولی کند بد قول باشد — خوشش از جایگاه بول باشد

فراغت جای او باشد بمبرز — چو فارغ شد بدان سر بر کند زر

اگر صحبت کند با شیر یا زن — تو گوئی آب میکوبد بهاون

کفن از کرم مرده میکند باز — که من ابریشمین میپوشم از ناز

بخون دل ز راز بیرون درارد — اجل خوش روستا ناخن درارد

همه پیشانیش پیچ تنگ بود — همه شلوارش لخته زر اندود

اگر خاری شود در پای او را — ندارد مبتلا بر جای او را

اگر یک بار افزون خورده باشد — شکم را چار میخ کرده باشد

اگر خود کم خورد از ضعف و سستی — ببرد دل امید از تن درستی

بماند مرده و زنده بیکدم — همه عمرش گرو کرده بیکدم

نه یکدم طاقت سرمایش باشد — نه تاب و قوت گرمایش باشد

نه صبرش باشد اندر هیچ کاری — نه طاقت آورد در انتظاری

چو موری سست و زهر انداز چون مار — چو کاهی بر سرش کوهی زند آز

بصد سختی در این زندان نزاده — بسی جان کنده آخر جان بداده

حکایت پرسیدن کسی از مجنون

یکی پرسید از آن مجنون مسکین   که گیتی این خلق و عیب یکباره
چنین گفت او که دوغ است این همه کار   کس بر دوغ گرد آید شکیبار
چه وادی است اینکه ما در وی فتادیم   ز دست خویشتن از پی فتادیم
درین وادی همه غولان چو بینیم   ز اول روز مشغولان چو بینیم
چو درمانیم بردارم فسانه باد   بلا چون رفت بگذارش از یاد
دریغا رنج بردم با بسی نی   غم بسیار و آزار حاصلی نی
اگر از دیده صد دریا بباری   خدا داند که تو در هیچ کاری
عزیزا گر بدست آری کدوئی   پدید آری بوی چشمی و روئی
کدو پر ریگ کنی و آنگه برآری   که تا اشکی همی ریزی برآری
چو باران گرچه آن اشک سیاه است   بچشم کس ندارد هیچ مقدار
همه در جنب قدرت هیچ آنیم   اگر خندیم و گر اشکی فشانیم
هزاران دل برین آتش کباب است   گر ارواح این یک قطره آبست
نگردد زاشک تو حکم خدائی   چگوئی تا چه گوئی با کجائی
اگر هر دو جهان نابود باشد   خداوند از زیان نه سود باشد
اگر روزیت بر گیرند از پیش   وانیس حق نگیری بر از خویش
اگر خواهی و گرنه کار رفته است   همه نقشی بدین پرگار رفته است

نه تن ماند بسالی روزگارت   چنین رفته است با دیگر چه کارت
چرا هر چند کاری بحث افتاد   ز حیرت بر تو افتاده است فریاد
همی گوئی که این چون آن چگونه است   چرا این راست دیگر باژگونه است
اگر تو چشم داری چشم کن باز   چو کردی چشم باز اندیشه کن ساز
دمی آرام موجودات بنگر   ثبات نفس یکیک ذات بنگر
زا گر عقل و تمیز است رفته   چه میپرسی همه چیز است رفته
نوای عطار ره در کوی جان گیر   جهان گم گیر کو دشمن جهان گیر
سلیمان را چو شد انگشتری گم   برفت از زر بشخشند و دیو مردم
قدم در نه بیازار عدم نو   چه میجوئی ز هستی نو قدم تو
هر آنچ آن باطل است از پیش برگیر   ره حق گیر و دل از خویش برگیر
ز حب مال و حب جاه برخیز   حجاب خود توئی از راه برخیز
چرا جانت ز عالم پر گزند است   که از عالم ترا قوتی پسند است
اگر این نفس فرتوتت نبودی   غم و اندیشهٔ فوتت نبودی
ز خود بگذر قدم در راه دین زن   بت است این نفس کافر بر زمین زن
مکن در راه دین بگذر ره سستی   که نشناسند در دین جز درستی

حکایت بتکده و مقام خلد

شنودم از یکی صاحب کرامات   که شد روزی جهودی در خرابات

درون میکده میخانه بود — که رندان را مقام مرجانه بود
گرفته بند دو تن راه قماری — ببرده سیم و زر هر یک کناری
جهود اندر قمار آمد یکباره — که در باخت انچش بود دنیا
سرای داشت و باغی هر دو در باخت — نماندش هیچ با افلاس در ساخت
چو شد دستش ز زر و سیم خالی — ببند یکدیده را در باخت حالی
جهان از هر چه بودش عور شد او — که چشمی را بباخت و کور شد او
بدو گفتند کی مانده چنین باز — مسلمان گرد و دین خویش در باز
چو بشنید این سخن پیدین بتجشم — مسلمان زا بزد یک مشت از خشم
که هر چیزی که میخواهی بکن تو — مگو از دین من با من سخن تو
جهودی در جهودی این چنین است — ندانم چون بود آن کاهل دین است
هر انچش بود با یک دیده در باخت — ولیکن دل ز دین خود نپرداخت
الا ای در مقام مرجانه خاک — همه چیزی چنین در باخته پاک
گهی روی چو مه در باختی تو — گهی زلف سیه در باختی تو
جوانی را و این بالای چون تیر — درین ره باختی و آمدی پیر
دل پر نور خود با چشم روشن — بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بشهوت خویشتن را — بیالودی بغفلت جان و تن را
اگر وقت آمدن پیر خرافات — سری برون کن از کوی خرابات

تو اندر خاک و خون شادی چه جوئی — که خر بنده آزادی چه جوئی
میان چون بندگان در بسته محکم — که بود بی غمی فرزند آدم
اگر اکنده داری سیم و زر گنج — نخواهی خورد نانی بی غم و رنج
میان در بند کین در بر گشاده است — مکن مستی که سخت او فتاده است
کجا دارد مرا چندین سخن سود — بدست خود بکن کاری بکن زود
که کاری کان بدست خویش کردی — یکی را صد هزاران بیش کردی
وصیت کرد مردی مال بسیار — که چون مردم برید این زر بیکبار
که تا این زر بدرویشان رسانند — که هستند مستحق بهتر بدانند
همه بردند آن زر پیش مهتر — بقدر نیم جو برداشت زان زر
چنین گفت او که گر در زندگانی — بدادی انقدر آمرزد فانی
بدست خود بسی بودیش بهتر — که بعد این همه زر خاصه مهتر
الا ای غافل افتاده تو از راه — نخواهی مرد غافل دار آگاه
بغفلت میگذاری زندگانی — دریغا گر چنین غافل بمانی
بجز تنها چو چشمت راه یابد — نگونساری خویش آنگاه یابد
میان زندهٔ دینی نشاندی — تو بی معنی همه دعوی نمایی
ترا دنیا نمی آید بکار است — ز دنیا بر تو بهتر گرد کارست

حکایت

یکی چندانکه در ره زنده دیدم — خبر آن کارش نبودی زنده جندی

[illegible] المقصود [illegible] الله

شبی چون برشدش از ژنده فاقه — فتادش اخگری اندر میانه
همه ژنده بسوخت او در میان هم — کرا در هر دو عالم بود از آن غم
الا ای ژنده و چین ژنده چه چینی — میان ژنده تا چندی نشینی
یقین میدان که چون جانت برآید — به یکیک ذره طوفانت برآید
نباشد از تو یکیک ذره بیکار — شوی در دریغ جان کندن گرفتار
چو از گورت برانگیزند مضطر — برهنه پا و سر در دشت محشر
چو خود آتش زدی در خرمن خویش — ندانی آنچه کردی با تن خویش
دو روی گردنت چون غول تا کی — بدنیا در شدن مشغول تا کی
بدادی رایگانی عمرت از دست — اگر بر خود بگریی جای آن هست
دمی کان را بها باشد جهانی — پی آن دم نمیگیری زمانی
گرفتی از سر غفلت کم خویش — نمیدانی بهای یکدم خویش
فرستادند چندین پیمبر — بسی حجت گرفتند بهر در
گهی معجز گهی برهان نمودند — گهی تورات و گه فرقان نمودند
ترا از نیک و بد آگاه کردند — بسوی حق رهت کوتاه کردند
بگفتند که چه کن چون کن چرا کن — هوا را میل کش کار خدا کن
نه زان بود این همه سختی و درخواست — که تو دستار رعنائی کنی راست
بیازار گنبد می خرامی — بیازارد با تو کس گفتن چه نامی

در تمثیل

دریغا دیده ره بین ندارے — بغفلت عمر شیرین میگذارے
بسر بردی بغفلت روزگارے — اگر در گور خواهی کرد کارے
الا ای حرص در کارت کشیده — چو شد قد الف وارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون از آنست — که میترسی که مرگت ناگهانست
ولی چون ناتوان گشتی تو ناگاه — ز برگ معصیت گشتی باکراه
بسی شادی بکردی کام راندی — کنون چون پیر گشتی باز ماندی
ز دار و خوردنت ای برنا کسے — همی باید شدن مدبر ناکسے
نشد یکذره کم ای پیر از آنت — کمر دستند گوئی شیر بارت
که زشت است خاص از مردم — کنه خود چون بود با موی چون شیر
چو مویت شیر شد ای مرد خیره — مکن آلوده شربت را بشیره
بکف در آستین داری نواله — که در پیری بکف گیری پیاله
چه میشوئی باب تلخ تن را — بشوی از اشک شور خود کفن را
مکن روباه بازی و بیارام — که پیه گرگ در مالید تا بام
نمیترسی که از کوی جهانت — تو غافل در رباید از میانت
تو خوش بنشسته دگردون دونده — چو مرغ دانه کش عمرت برنده
چو گر عمری بدنیا خون گرستی — ز بس کاریت کین اکنون گرستی

چه کارست اینکه در دنیای فانی | بمانی در غم کان جهانی
غم خود خور که کس را از تو غم نیست | چه میگویم ترا جا که هم نیست
ترا افتاد گر افتاد کاری | که کس را نیست بر دل از تو باری
ز مرگت گر کسی دل ریش دارد | ز خود ترسد که آن در پیش دارد
کسی کز مرگ تو بسیار گرید | ز مرگ خود بترسد زار گرید
زمانی لب ز خندیدن ببندد | بعد از آن گریان دیگر بخندد
ترا افتاد کاری سخت خونریز | بایمان گر توانی جان برون بر
نخواهی بود با کس در میانه | تو خواهی بود با خود جاودانه
نترسی زانکه خود را در یقین سوز | همی با خود دگر از دست و در
کنون من گفتم و رفتم بدردی | بگشتم می ندانم تا چه دردی
کنون با کاهش افتاده است کارم | که گر طاعت کنم طاقت ندارم
کنون آن بادها از سر برون شد | که زیر خاک میباید درون شد
کنون چون زندگانی رخت بربست | بزیر خاک رفتم باد در دست
کنون گر شاد و گر غمناک رفتم | دل پر آرزو با خاک رفتم
جهان پر غم بسیار غم داد | سپهر گوژ پشتم پشت خم داد
غم من چند خواهد گرد بر کار | ندارم جز زبانی هیچ در کار
بسی در دین و دنیا در براندم | برین نرسیدم و زان باز ماندم

دمم شد سرد و دل رنجور است از دست | که بر فرقم ز پیری برف بنشست
چو شد کافور موی مشکبارم | کفن باید که من کافور دارم
همه مویم چو کافور سپید است | چو مشکی بوده اکنون مشک بید است
بمویم تا سپیدی جا بگیرد | جهان بر من سر پستان سیه کرد
چنان افتاده ام از پای پیری | که از کس می نیابم دستگیری
جوانان طعنه خویشم می زنندم | بطعنه در دل آتش میزنندم
ولیکن هست صبرم که ایشان | چو من بیچاره گردند و پریشان

دیدن جوانی پیری را

بدید از دور پیری را جوانی | خمیده پشت او همچون کمانی
بدو گفت ای جوانی کیف ای پیر | بچند است این کمان پیش آی و برگیر
جوابش پیر گفت ای زندگانی | مرا بخشیده اند این رایگانی
نگه میدار زر ای تازه برنا | ترا هم رایگان بخشند فردا
چو سالم شصت شد بود زمانی | اگر من شصت را سازم کمانی
مرا در شصت افتاده است مشتاق | چنین صیدی که اندر دست افتاد
ز شست آن کمان تیری شود راست | ز پشت من کمان گوژ برخواست
وزان شست و کمان قوت شود بیش | ازین شصت و کمان دل میشود ریش
ز پیری گرچه گشتم مبتلایی | نشد جز پشت گوژم هیچ جایی

اکرچه پرشده اجیلبی ازمن | درستم شد که کم شد نیمی از من
نشست اندر سرم پیری خیال زود | که هرگز برنشد از سر چنان دود
پس دیوار عمر اندر زدم دست | چه برخیزد ازان چون عمر بشکست
چو آمد کوزهٔ عمرم بدردی | نه قوت ماند و نه سبزه و مردی
اگر که شهوت برد می دست | چو دریا آمدم با سر دلم جست
ازین پس هیچ نامد کار از من | که آمد مدتی بسیار از من
بسی ناکردنیها کردم و رفت | بسی ناخوردنیها خوردم و رفت
برآمد آتش از دل وز جگر دود | که رستم زود پس دیرم خبر بود
اگرچه عقل پیش اندیش دارم | چه دانم تا چه غم در پیش دارم
برفت از دیده و دل خواب و آرام | که چون خواهد بدن آخر سرانجام
دلم از بیم مردن درگداز است | که مرکب لنگ و راهم بس دراز است
اجل دانم که تنگم درکشیده است | که دور عمر من دوری رسیده است
دریغا من که از اسباب دنیا | چه خواهد ماند جز حسرت بدنیا
زهی سودای بیحاصل که ما راست | زهی اندیشهٔ مشکل که ما راست
زیان روزکار خویش ماییم | حجاب خویشتن در پیش ماییم
ازان آلودگان کار خویشیم | که جمله عاشق دیدار خویشیم
همه در عهد دنیا سر خوابیم | همه از مستی غفلت خرابیم

[illegible]

خداوندا مرا پیش از قیامت | ازان معنی کنی بوسه کرامت
یکی کنجی طلب میکردم از جونشش | چو میخواست این حجاب کنج ازمش
شبی چون دست سوی کنج بردم | شدم بیجان دریغا رنج بردم
برون رفتم بصد حسرت ز دنیا | چه خواهد بود جز حسرت ز دنیا

خبر تنبیه سالک طریقت

ترا در ره بسی رنگست ای دوست | ز یک یک رنگ بیرون آی از پوست
ز یک یک رنگ گر تو میکشی بار | بسی بهتر که از کوهی بیکبار
هوا و کبر و عجب و شهوت و آز | دروغ و خشم و بخل و غفلت و ناز
همه سو در کمینت می‌شتابند | که تا چون بر تو ناگه دست یابند
همه رنگ است در چشم او فتاده | چو شد آن رنگ چشمت شد گشاده
بپرهیز از دل تو مرد دین است | که گوید آتش اندر دوزخ این است
یقین میدان که هر چ آرایش است آن | همه جان ترا آلایش است آن
چه خواهی آنچه ناپرورده تست | چه جویی آنچه ناکم کرده تست
اگر حق بگذرم از داده خویش | ز تو بستاند ای افتاده خویش
جهان ناحق شناسی تو گیرد | دو گیتی ناسپاسی تو گیرد
شدی اینجا بپک جو زر چنین مست | ولی صد ملک آنجا دادی از دست
ترا چون جای اصلی این جهان است | بدنیا غره بودن جای آن است

[illegible]

جهان بهر فنا جز رهگذر نیست   ترا چندین تحمل در سفر چیست
خردمندا تو جا سازی و تنستی   چراغی در میان گلخنی
چو خواهد بود گلخن بوستانت   چراغی کو درین گلخن بمانت
درین نه کاسه جا نشود مکیسر   گرفته روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی کر کنی مردار بایخی   منادی کن که کاسه ده بدانخی
اگر چون یونسی در قعر عالم   چو جایت جوف ماهی شد مزن دم
اگر چون یوسفی با روی چون ماه   قناعت کن درین مجموله چاه
قناعت کن با آبی و نانی   حساب خود چه گیری با زمانی
همه کار جهان ناموس و نام است   وگر نه نیم نان روزی تمام است
برو هر روز سازی نیم نان کن   دگر بنشین و کار آنجهان کن
فراغت در قناعت هر که دارد   ز مهر و مه کلاهش ترک دارد

حکایت درویش ژنده کلاه

در آمد آن هنیره از جایگاهی   نهاده بر سر از ژنده کلاهی
یکی گفتش بطیبت ای خردمند   کلاهت میفروشی قیمتش چند
جواب این بود آن درویش برنا   بملک کون نفروشم من این را
بیا خلقم خریدار کلاهند   بجل کون این از من بخواهند
به نفروشم که دانم بهتر ارزد   که یک تخ زو دو گیتی گوهر ارزد

چه دانی تو که من در سر چه دارم   چو من خود میبرم قسمت چه دارم
دلا پیدا ار شو کر هست در دست   که تا وردند بهر خواب و خورد ست
گرفتم جمله عالم بخوردی   بیاری جستن از مردن ببردی
ترا تاکی ز تو ای آفت خویش   تو ای آفت ترا بر خیز از پیش
مگو تاکی ز بی شرمی و شوخی   چه سنگین دل کسی کو هی گلوخی
مکن هرچت همیباید کج و راست   اگر این را نخواهد بود و اخواست
اگر چون خاک ره زر خواهدت بود   ز خاک راه بستر خواهدت بود
ترا چرخ فلک در چرخه انداخت   که بر مکو زرت صد برخه انداخت
بنکته گفت زر داری سگ از بانگ   کهی فریاد میکرد و گهی جنگ
چو سگ از سنگ زر فریاد دارد   بیکجو خواجه چون شال شاد دارد
سگ از سنگ زر اندر جنگ و بانگ است   ترا زر میکند بانگ ار چه دانگ است
رجائی گر ترا دانگی در افتد   ترا زان زر سقط بانگی در افتد
اگر صد بدره زر برفشانی   بود کم دانگی از یک میربانی
الا ای مرد دنیادار مستی   چه خواهی دید ازین دنیا پرستی
چه با دربت پرستی ای هوا جوی   ببان کافران آورده روی
چرا داری طریق کافران بت   که تو زر میپرستی کافران بت
بت زر بت صد من بیش کفار   ترا یک جو زرست ابر دوین دار

بوخر
پاره ورده

برو دنیا بدین سان واگذار / زر و ست در کف گدا بگذار

نشاید زر بجز به ساختن را / نشاید بهر بجز انداختن را

اگر صد گنج زر در پیش گیری / بروز واپسین درویش میری

سؤال کردن شاه از دیوانه

سوالی کرد آن دیوانه را / که تو زر دوست داری یا که نه را

بهش گفتا کسی کز زر خبر داشت / شکی نبود که زر را دوست داشت

بدو گفتا چرا گر عقل داری / گناهست ای پسر زر می‌نگه‌داری

که با خویشتن در گور بردی / همه زرها رها کردی و مردی

اگر بر خاک و گر بر بوریایی / چو باد و با نفسی پادشایی

چو تو بی محنتی نانی نیابی / چو تو بی رنج خلقانی نیابی

چرا خود را به سختی در فکندی / بدست سفره‌بخشی در فکندی

ترا چون خرقه و نانی تمام است / فزون جستن ز بهر ننگ و نام است

چرا در بند خلقی باز مانده / جگر پر خون و دل پر آز مانده

شوی از یک جوی زر دل به دو نیم / که تا گویند او مردی است با سیم

برای نیم نان ای مرد غمناک / چو ریزی آبروی خویش بر خاک

عزیزا گاه برگی بار منت / گران تر آید از صد کوه محنت

[illegible]

سؤال کردن از شوریده

کسی پرسید از آن شوریده ایام / که تو چه دوست داری گفت دشنام

که هر چیزی که دیگر می‌دهندم / بجز دشنام منت می‌نهندم

چرا چندین بود اندر بند خلقی / بدان ماند که جا چند خلقی

که گر ناگاه رسی بر تو نگشت / نگیرد کس بسکو زر ترا دست

اگر از جوع گردی نیم مرده / بدل ندهد ترا کس نیم گرده

اگر روزی بالستی بهر دو نان / ترا از پای ننشانند دو نان

ببین تا از کرم پروردگارت / نشاند اندر بنازی چند بارت

ترا چون چشم بر خوانست و بر نان / دلت را کی سر جانست و جانان

چو نان از خوان ستانی خوان بود شوم / که بی نمک خوان بی نان خود بود شوم

چه گردی گرد خوان شاه چندین / که مشتی عاجزند و خار و مسکین

در رمز حکیمی

حکیمی در مثل رمزی نموده است / که صبر اندر همه کاری ستوده است

همه خذلان مردم از شتاب است / خرد را این سخن چون آفتاب است

شتاب از حرص دارد جان مردم / نگه کن حرص و آدم هین و گندم

اگر نه حرص در دل راه دادی / کجا از جنت المأوی فتادی

ز آدم حرص میراث است ما را / درآزا امتحانا آشفته کارا

حکایت قریش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه می‌بینی که دایم خلق بسیار / بمانده در پی دنیا گرفتار

همه بنشسته و یک یک بغم در / همی بستند یکیک چو زر بهم در
کجا چون طبع مردم خوی گیر است / ز هر کس آدمی عادت پذیر است
چو زیشان حال ایشان باز دانی / تو نیز از جهل خود در آز مانی
ترا اگر چه توانگر سیم دار است / و با درویش در صد اضطرار است
ترا از هر دو چون سود و زیان هست / چرا پس در غمت زین غصه جان هست
نه درویش و توانگر در ره آز / به بین تا خود چه میگردد بتو باز
اگر کم گردد از عمر تو ده سال / غمت نبود گرت افزون شود مال
ترا مالت ز عمر و جان فزون است / ندانم کین چه سودای جنون است
الا ای بیخبر تا کی نشینی / قناعت کن تو گر صاحب یقینی
چو بالش نیست با خشتی بسر بر / چو خوابی نیست بازشتی بسر بر
چو داری نیم نان این نیم جان را / فراسر بر چنانک آید جهان را

حکایت

شبی گفت آن گدائی در تنوری / شهی را دید میشد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار / گدا با شاه گفت ای شاه هشیار
اگر چه بیخبر بودی ز سرما / فراسر آمد این شب نیز بر ما
عزیزا در بن این دیر گردان / صبوری و قناعت کن چو مردان
بمردی صبر کن بر جای بنشین / بسر در می مده و ز پای منشین

حکایت

بگوشش خود شنیدستم ز هر کس / که موری را بسالی دانه بس
ز حرص خود کند در خاک روزن / گهی گندم کشد گه جو که ارزن
اگر بادی برآید از زبانه / نه او ماند نه آن ارزن نه دانه
چو او را دانه سالی تمام است / فزون از دانه جستن حرام است
مثال مردم آمد حال آن مور / که نه تن دارد و نه عقل و نه زور
شده در دست حرص خود گرفتار / بنام و ننگ و نیک و بد گرفتار
بیکدم می بگردد حال از حال / حساب عمر می گیرد بصد سال
همی ناگاه مرگ آید فرازش / کند از هر چه دارد خوی بازش
هر آن چیزی که آنرا دوست داشت / دلش باید از آن ناکام برداشت
چو بستاند اجل ناگاه جانش / بسر آید جمله کار این جهانش
نه او ماند نه هر چیزی که پیش است / گدا این خواجه صدر و پیش پیش است

در حکایت موش

شنودم من که موشی تیز دیده / ز چنگ گربکان خود ترسیده
برون آمد ز سوراخی چنان تنگ / که با تنگی او باشد جهان تنگ
بکنج خانه گوراکان بود / قضارا بیضه مرغی نهان بود
بسوی بیضه آمد پای برداشت / ولی دستش نداد از جای برداشت
نه بردی چنگل او را ظفر بود / نه دندانش ببردن کارگر بود

چو بسیاری بگرد بیضه بگشت / عجایب حیلهٔ برساخت دگر بست
بیامد بانگ زد موشی دگر را / بگوش او فرو خواند این خبر را
درآمد موش زیر بیضه در شد / دو دست و پای او گردش کمر شد
گرفتش موش دیگر زود دنبال / کشیدش تا بپیش خانه در حال
ز بیرون گربه در پس کمین داشت / گر آن شیر دل بر موش کین داشت
بجست از پس به پی موش گستاخ / نکرد بس تنگ بود آن موش سوراخ
در آن تنگی ز بیم آن گربه ناگاه / گرفت آن موش را با بیضه در راه
بچنگل گربه بر کندش ز هم زود / خلاصی داد از حرص و غمش زود
ببین تا چند جان کند آن ستمکار / که تا شد هم به بند خود گرفتار
موافق گشت با خود مرد رهبر / مثال خویش با موش است یکسر
الا ای روز و شب در حرص پویان / بجملت همچو مور و موش جویان
حریصی بر سرت کرده سواری / ترا حرص است اشتر را مهاری
شبانروزی چو اختر روز کوری / اسیر حرص روز و شب چو موری
بدان خون خوردن خود در تنعم / فغان از حرص موش و مور مردم
فغان زین عنکبوتان مگس خوار / همه چون کرکسان در بند مردار
فغان از حرص مشتی استخوان بند / همه سگ سیرتان زشت پیوند
اگر نه معده خونخواره بودی / کجا مردم چنین بیچاره بودی

فتاده روز و شب اندر تک و تاز | که تا کار شکم را کی کند ساز

ز هر رنجی که مردم را ز خویش است | تقاضای شکم از جمله بیش است

شکم از تو برآرد آتش و دود | ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود

اگر صوفی بپسندد دل تو | نشیند بی شکی در تکیهٔ تو

شکم بر کن که گر در تو دلی هست | ز تو پهلو تهی کرده است پیوست

تو گاو نفس در پرده ار بستی | بسجده گردنش زنار بستی

گر آن گاو گر زر سامری کرد | سجود آن گاو را خلقی از خری کرد

ترا تا گاو نفست سیر نبود | اگر صد کار داری دیر نبود

شکم چون پر شود در ناز افتاد | قوی باری به پشت باز افتاد

ترا در چاه تن افتاد جانی | بدست آور ز چاهی ریسمانی

بحیله گرگ نفست را زبون کن | برای از چاه و او را سرنگون کن

اگر در چاه مانی همچو روباه | بدرد گرگ نفست در تک چاه

[illegible]

تمثیل

براهی بود چاهی بس خجسته | رسن را هر دو سر در دلو بسته

چو از بالا بهی دلوی در آمد | ز شیب او یکی پر بر سر آمد

نگه دید یکی سرگشته روباه | بدان موضع فتاد از راه ناگاه

چو دید آن دلو اندر دلو تن زد | بدستان دست محکم در رسن زد

یکی گرگ کهن شد تا سر چاه | درون چاه دید افتاده روباه

بروبه گفت گر مشتاق مائی | فرود آیم بگو تا تو برآئی

اگر از چه برون آئی ترا به | درین صحرا چو من گرگ آشنا به

جوابش داد آن روباه دلتنگ | که من لنگم تو به کائی بر لنگ

نشست آن گرگ در دلو آن زمان زود | روان شد دلو چون تیر از کمان زود

همی چندانکه میشد گرگ در چاه | ببالا می برآمد نیز روباه

میان راه چون درهم رسیدند | بره در روی یکدیگر بدیدند

زبان بگشاد آن گرگ ستمکار | که ای روبه مرا اینجا بمگذار

جوابش داد آن روباه قلاش | که تو میرو و من اینک آمدم فاش

امان کی یافت آن گرگ دغل باز | که تا روبه کند گرگ آشتی ساز

چنان آن دلو او را زود میبرد | که گوئی باد صرصر زود میبرد

همی تا گرگ را در چه خبر بود | که میگردد روبه بر زبر بود

چه درمان بود آن گرگ کهن را | که درمان نیست درد این سخن را

چو در چاه اوفتاد آن گرگ بدخوی | رهائی یافت روباه سخن گوی

تنت چاه است و جان در وی فتاده | ز گرگ نفست از سر پی فتاده

بگو تا جان بحبل الله زند دست | تواند بو که زین چاه بلا رست

سگ است این نفس در گلخن بمانده | ز بهر استخوان در تن بمانده

اگر با استخوان قانع شوی تو — مباش ایمن ز سنگ در پهلوی تو

تمثیل

مگر آن گربه در بریانی آویخت — ببرد از سفره بریانی و بگریخت
یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد — مگر آن گربه را تا که بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگاه — که میزد گربه را آن مرد در راه
بدو گفت ای ز دل رفته قرارت — چه افتاده است با این گربه کارت
تو آن سگ را زن ای سگ طبع ناساز — که بریانی ستاند گربه را باز
زهی خوش با سگ تازی نشسته — به پیش سگ بد مسازی نشسته
به پیش سگ بسوزن دادن آنگه — چو سوزن داد تیغ آرند آنگه
بکار سگ بسی کردی تو شیری — هنوز آن سگ نیاورده بسر سیری
تو سگ را بند کن روزی نهادست — که گردن بسته تا سگ گشاده است
فرو ماندی تو همچون مبتلایی — که تا قوتی بدست آری ز جایی
تو بر رزاق ایمن باش آخر — صبوری ورز و ساکن باش آخر
ز کرسنه می بگیرد رزق خود باز — کجا گیرد ز مرد بی خرد باز

حکایت چاه که در بیابان

حکایت کرد ما را نیکخواهی — که در راه بیابان بود چاهی
از آن چه آب می جستم که ناگاه — فتاد انگشتریم از دست در چاه

فرستادم یکی را زیر چه بار — که چند انگه پی زیر چه بار
همه در دلو کن تا برکشم من — بود کانگشتری را برکشم من
کشیدم چند دلو بار از چاه — فراوان بار جستم بر سر راه
یکی سنگ سیه دیدم در آنجا — چه گویم شکل او بس زشت و تاریک
بر افکندم که تا سنگی گران هست — ز دستم بر زمین افتاد و بشکست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش — بر آمد سبز برگی در دهانش
زهی صنعت که در پروردگاری — میان سنگ کرمی را بداری
بجای سبزه در راه بیابان — میان سنگ کرمی را نگهبان
حریصا لطف در رزاقی او بین — عطا و نعمت باقی او بین

حکایت زنی تنها و سفر کردن شوی او

زنی بد پارسا شویش سفر کرد — نه شویی و نه برگی داشت درخورد
یکی گفتش به تنهائی و خواری — نه نانی نی زری چون میگذاری
زنش گفتا که تنها نیستم من — که اندر صحبت مولیستم من
مرا بی شوی روزی نشود از دست — چو روزی خواره شد ره کرده آنجاست
تواند رد از رزق کم میتمایی — دمی تا فی همه دم میتمایی
همه در شورش آویزی و آشی — چنان آئی که از جهانرانی
زنا شایست و شایست من و تو — بلا زین بیش باییت من و تو

نکته کشتنه درویش از طواف مکهٔ معظمه

من این نکته ز درویشی شنودم | که گفت اندر طواف کعبه بودم
یکی سرگشته دیدم بسرشته از نور | شده بر تنش کتان و مشک کافور
مرا از هر چه باید پیش با کم | یکی مسواک بود از مال عالم
بدو گفتم که ای پیر کهن زاد | گر این مسواک میخواهی ترا باد
جوابم داد آن پیر سخن ساز | که من با بیت خود را چون کنم باز
که گر گردد در با بیت بازم | بباید تا ابد هرگز فرازم
فرو بستم من ایدر را بصد سال | کنون چون بر گشایم آخر حال
تو تا مرده نگردد حرص لو کم | که درد حرص را خاک است مرهم
نصیب حرص شیب بی قرار است | درازی امل کار دراز است
اگر مرغ فر نگر کاندر جوانی | کند زیر کفن خود را نهانی
ز حرص خویش و سرگردانی خویش | تهی گردد چپ و راست و پس و پیش
چو از گشتن نماند در تنش زور | نهد خود را بدست خویش در گور
بهر چیزی که گرد آورده صد بار | بیکره درمیان گردد گرفتار
مرا آید ز بوتیمار خنده | لب دریا نشسته سر فکنده
فرو افکنده سر در محنت خویش | نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دلی تشنه در آن غم | که گر آبی خورم دریا شود کم

درین معنی تو بوتیمار خویشی | گزین محنت ز بوتیمار بیشی
چو بوتیمار با آبی در آتش | بخور تو آنچه داری با تن خویش
دمی خوش باش غم فردا که دیده است | بخور امروز فردا را که دیده است
ز دنیا رشته تابی را نگهدار | که شد از سوزنی عیسی گرفتار
سخاوت کن که سرهای بخیلان | نمی زیبد مگر در پای پیلان
بخیلان را ز بخل خویش سود است | نه دنیا و نه دین درهم دهد دست
ز خر طبعی است این گر خوب باری | جوی ندهی و جان بدهی زبیکار

[illegible]

بیمار شدن مرد بخیل

بشهری بخیلی گشت بیمار | که نقدش بود پنجه بدره دینار
ز من آزاد مردی کرد درخواست | که او را کرد باید شربتی راست
مرا نزد بخیل آورد آن مرد | یکی صد ساله را دیدم ز آن درد
ز بیماری و درد از جان شسته | چو مدهوشی به بستر باز خفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته | همه سوی شش تاریکی گرفته
فتاده بر رخش عکس بخیلی | لبش از ناخورائی گشته نیلی
کلاتش با قیم یک شیشه در بر | بگل بگرفته محکم شیشه را سر
یکی را گفتم آن گل برفکن زود | گلاب از شیشه بر بیمار زن زود
بزد از بیم بانگی مرد بیمار | که آن گل بر مکن از شیشه زنهار

که گر آن شیشه را گل بر کنی تو | ببر زان گر تنم دل بر کنی تو
چو زین بوی خوشم دل هست ناخوش | مزن از آب و گل در جانم آتش
بگفت این و ازین عالم برون شد | ندانم که زیر خاک چون شد
جوان بیچاره را تن پاک کردند | بصد زاری بزیر خاک کردند
بیاوردند از آن پس شیشه در پیش | بگل کردند از آن گل خاک درویش
ولی چون آب آن گل کور تر شد | دل آن کور مد بر کور تر شد
بنیادش گلاب از شیشهٔ دل باز | که تا شد خاک او زین شیشه گلزار
سرانجام بخیلان باز گفتم | ببین تا خود چه نیکو راز گفتم

[illegible]

مقاله در تنبیه اهل الطریقت

چو خواهد شد رخ اندر خاک ریزان | رخ اندر خاک مال ای بیقرار آن
بر اندیشید از آن ساعت که در خاک | فرو ریزد دو رخ چون برگ گل پاک
در آن ساعت نه بتوانید مالید | نه رخ در پیش او در خاک مالید
کنون باری شما را قدرتی هست | شبانروزی بدین سان حضرتی هست
چرا در کار حق سستی نمایید | اگر مردید پس چستی نمایید
بخواهی یکشبی طاعت کنی تو | ولی از جهل کم طاعت کنی تو
نخواهد بود با تو هیچ همراه | مگر سوز دل و آه سحرگاه
اگر با هشی بشی در درد این کار | نداری خویشتن تا روز بیدار

[illegible]

عجب ای دوست تا بیدار گردی | مگر شایسته اسرار گردی
چرا خفتی تو چون شد عمر بسیار | نخواهی شد ز خواب مرگ بیدار
برو با گور افکن خواب خود را | مگر بیدار گردانی خرد را
ببین کاین آفتاب مانده عاجز | نگردد از خواب جستی گرم هرگز
گرت چون آفتاب آمد زر باشد | ز بیخوابیت روی زرد باشد
الا ای روز و شب در خواب رفته | برآمد صبح پیری و تو خفته
بترس زانکه مرگت خفته گیرد | دلت را غافل و آشفته گیرد
تو در خوابی و بیداران برفتند | عزیزان و وفاداران برفتند
توئی در کیسهٔ این دهر خود رای | بمانده همچو سیم قلب بر جای
ز غفلت بر سر غوغا بمانده | بکبر بر لاف و پر سودا بمانده
گرفتم شب بخفتی صبحگاهان | چرا خفتی چو افتی در گناهان
مکن در وقت صبح ای دوست سستی | که داری ایمنی و تندرستی
هر آن خلعت که آن درگاه بخشند | چو آید صبحگه آنگاه بخشند
چو شب از صبح گردد حلقه در گوش | درآید ذره‌های خاک در جوش
دلی کو از حقیقت بوی دارد | به بیداری شب او خوی دارد
ترا گر سوی آن درگاه راه است | بوقت صبح خون آلوده آه است
دلا آخر دمی از خواب دم زن | به آهی حلقه بر در حرم زن

[illegible]

براراز سینه پر خون دمی پاک / که بسیاری دمد صبح و تو در خاک
بگیر آن حلقه را در وقت شبگیر / دل شوریده را درکش بزنجیر
و یا بند از دل دیوانه برگیر / خوشی فریاد مشتاقانه برگیر
زبان بگشا و با حق راز میگوی / غم دیرینهٔ دل باز میگوی
خوشی بگری چو باران سحابی / مگر برخیزدت از دل حجابی
درآندم گر شود آبی میسر / ز دنیا وآنچه در دنیاست بهتر
عزیزا عمر شد در باب آخر / شبا روزی مشو در خواب آخر
بشب خواب و بروزت خواب غفلت / که شرمت باد ای غرقاب غفلت
مخسب ای خفتهٔ آخر که بس / چرا خفتی که گورت خوابگه بس
هزاران جان پر نور عزیزان / فدای سجده گاه صبح خیزان
زهی لذت که در شبهای تاری / نیاز خویشتن بر حق عرضه داری
خوشی در خاک می مالی رخ خویش / بزاری میگذاری پاسخ خویش
همه آفاق آرامی گرفته / رهٔ تو با حق انجامی گرفته
کشاده پیش او دست نیازی / گهی در گریه و که در نمازی
نمازی تو که در پیش جهان کیست / خلایق خفته تو باشی و او بس
بستر ها فلان باز اوفتاده / تو و حق هر دو همراز اوفتاده
چنین شب گر کند یزدان گرامیت / نیاری کرد شکرش تا قیامت

خوشا با حق شب تاریک بودن / ز خود دور و بدو نزدیک بودن
ازین بهتر چه کار و بار داری / که یکشب پیش او بیدار داری
چو صد شب از هوا بیدار بودی / بشهوت ریزه در کار بودی
شبی بیدار دار آخر خدا را / چو صد شب داشتی نفس و هوا را

حکایت پیر آگاه

شنیدم من که پیری بود کامل / نه چون پیران دیگر مانده غافل
نه شب خفتی و نه روز آرمیدی / بروز و شب کسش خفته ندیدی
کسی پرسید کی پیر دل افروز / چرا هرگز نه شب خفتی و نه روز
بدو گفتا بخسبد مرد دانا / بهشت و دوزخش در شیب و بالا
یکی پیوسته میتابد در شیب / دگر را میدهند آرایش و زیب
میان خلد و دوزخ در زمانه / چگونه خوابم آید در میانه
بیاورده است کس خطی بنامم / که تا من زنده و جا اهل کدامم
چو دل پر تف و جان پر تاب باشد / نگونساری من در خواب باشد
ولی پر تف و جانی پر تب و تاب / چگونه یابد آخر چشم من خواب
هزاران جان پاک نامداران / فدای خلوت بیدارکاران
عزیزا چند خسبی چشم کن باز / پس زانوی خود خلوت کن آغاز
مباش آخر از آن مشتی پریشان / که شب مهتاب میتابد بر ایشان

چرا خفتی شب مهتاب آخر / چه خواهد آمدن زین خواب آخر

نشد هر شب که چون عمرت سرآید / بسی مهتاب بر گورت برآید

ترا زیر کفن بگرفته خوابی / فرو افتد بگورت ماهتابی

بر اندیشد کسی چون خواب آید / که در گورش بسی مهتاب تابد

شب مهتاب چون می آیدت خواب / که عاشق خواب کم باید بمهتاب

نکو نبود چه گوید مرد هشیار / بخفته عاشق و معشوق بیدار

چه معشوق و چه عاشق این لاف است / بجا کی کی رسد لافی گزافست

تو مرد گلخن و نقش و هوایی / کجا تو مرد عشق پادشاهی

در حکایت پادشاه صاحب جمال و گوی بازی او

شنودم من که وقتی پادشاهی / که روئی داشت در خوبی چو ماهی

ز شهر گوی بازی رفت بیرون / ورا هر لحظه صد دل خفته در خون

چو گوی حسن در میدان فکندی / فلک از گوی او چوگان فکندی

رخش تا ف جهان آرای میزد / فلک از حسن او سرپای میزد

خرد بر خاک راه او نشسته / عرق بر گرد ماه او نشسته

بشر لعلش زهی سودای بی سود / لب لعلش زهی حلوای بی دود

چو سرمستی در آن میدان همی گشت / ز نظارگی حیران همی گشت

مگر سرگشته چون شمع با سوز / که گلخن تافتی بیچاره تا روز

بدید از دور روی آن نکو را / که داند تا چه کار افتاد او را

ز عشقش آتشی در جانش افتاد / که دردی سخت بی درمانش افتاد

دلش از عشق مجنون جنون ساخت / رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت

دم سرد از جگر میزد چو کافور / فرو میبرد آب گرم از دور

بماند او در عجب حالی مشوش / ز دست دل دلی پر درد و آتش

نفس بر جان پر آتش مینداخت / دل از کار شد آخر خویش مینداخت

همی میرید جان آن عاشق مست / بجای جانش آمد جامه در دست

جهان بر چشم او زیر و زبر شد / بیفتاد و ز مستی بیخبر شد

چگونه بر زند در خون و در گل / میان راه مرغی نیم بسمل

بد آنسان بر زد آن مسکین بی کار / زهی عشق و زهی درد و زهی کار

بآخر همچنان تا ده شبانروز / میان خاک بود افتاده جانسوز

چو نیمه شب با جان هستی آمد / دگر ره در خروش و مستی آمد

فغان میکرد و از هر سوی میرفت / چو باران اشک او بر روی میرفت

چو برق خون در آن صحرا بماند / چو باران اشک بر صحرا فشاند

دلش از صحن این صحرا برون بود / تنش را تشنه در دریای خون بود

ز آب چشم صحرا کرده پر گل / جهانی درد صحرا کرده بر دل

نه یک محرم که با او راز گوید / نه یک همدم که رمزی باز گوید

اگرچه خفتن و خوردن نبودش / ولیکن زهرهٔ گفتن نبودش
بدل میگفت شاهی عالم افروز / که عالم جمله ملک اوست امروز
اگر فرمان دهد در پادشاهی / سپه گیرد ز ماهش تا بماهی
اگر یک مردش آرد روی بر من / ز نامردی بجنبد موی بر تن
برون می آید از گلخن گدائی / بسوی وصل اینان پادشاهی
اگر برگویم این راز آشکاره / بیکساعت کنندم پاره پاره
چه سازم چون کنم چون کارم افتاد / خرم در گل بخفت و بارم افتاد
باخر مدت ده سال پیوست / ز عشق پادشه از پای ننشست
همه شب تا بروز و روز تا شب / ثنا گو بر درش می گفت یارب
قرار و خواب و آرامش برفته / ببدنامی عیان نامش برفته
وزیری داشت زیرک شاه ثانی / وزیرش آن بجای آورد ثانی
ولی از بیم شاه تند خاطر / نمی یارست کرد آنحال ظاهر
مگر یکروز بهر ابر باد برخواست / همه صحرا غبار و گرد برخواست
برون آمد بمیدان یوسف عهد / ز بر چتر چون خورشید در مهد
بیک استاد گلخن تاب درحال / دل و جان پرسخن لیکن زبان لال
چو شاه گوی زن چوگان برآورد / دل درویش را از جان برآورد
چو از چوگان زلفش یافت بوئی / ز خود بیخود بسر میشد چو گوئی

وزیرش وقت دید و جای خالی / ز گلخن تاب رمزی گفت حالی
که او ده سال از عشقت شب و روز / نه خفت و نه چو شمع آسود از سوز
چو هست این گدا از نیکخواهان / مرا عاشق شما چون پادشاهان
اگرچه خست شه را راز گوئی / بسوی او فرو انداز گوئی
اگرچه ننگ شه باشد چنین بار / عجایب نبود از شاهان چنین کار
شه از لطفی که او را بود در ساخت / بسوی آن گدا گوئی در انداخت
بعاشق گفت گویم ده بمن باز / چرا ماندی چنین آخر دهن باز
چو از شاه این سخن بشنید درویش / بخاک افتاد و می غلطید درپیش
ز چشمش اشک ریزان شد چو باران / همی لرزید چون برگ درختان
ز جان صد جام خون بر جامه کرده / جهانی گرد او هنگامه کرده
برآورد او بدردی آه سردی / که تا هنگامه حالی گرم کردی
باخر در میان خاک و خواری / بگلخن باز بردندش بزاری
دلش مستغرق دریای اندوه / ز چشم او زمین چون چشمه در کوه
هوا از آه او سردی گرفته / فلک از روی او زردی گرفته
باخر ماند آن بیچاره ماهی / چو اندر زیر کوهی برگ کاهی
مگر شاه از وزیر خویش پرسید / که از ناگوئی آن درویش ترسید
بیا تا گلخن او باز جوئیم / دمی با عاشق خود راز گوئیم

سزد گر عاشقان آرند شوری　　　که پیلی میشود مهمان موری

زهی دولت که خورشید سرافراز　　　به پیش ذرهٔ خود میشود باز

چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ　　　خبر آمد بگلخن تاب دل تنگ

چو چشمش بر جمال شاه افتاد　　　بلرزید و میان راه افتاد

چو شه در روی آن افتاده نگریست　　　پس او در کنار آورده بگریست

دل پرخونش را مرهم همی کرد　　　خودش میگشت و خود ماتم همی کرد

چو سوی هستی خود راه یابد　　　پس خود در کنار شاه یابد

چگونه آورد پروانه آن تاب　　　که بنشیند بر شمع جهانتاب

نبودش طاقت وصل جهانشاه　　　برآورد از زمین تا آسمان آه

گلاب از دیدگان بر خویشتن زد　　　بزد یک نعره و جان داد و تن زد

دو دم از حلق آن حیران برآمد　　　یکی با جان دگر بی جان برآمد

برو ای همچو گلخن تاب عاجز　　　که تاب وصل شاهت نیست هرگز

برو سودا میز ای پارهٔ خاک　　　که مستغنی است از تو عالم پاک

هر آن طاعت که چندان پاک کردند　　　فدای راه مشتی خاک کردند

خطاب آمد که ای پاکان درگاه　　　سجود آرید آدم را بیک راه

که افتادند چندان سجدهٔ پاک　　　ز استغنای خود بر بام افلاک

که ذات ما از این بابی نیاز است　　　چه جای سجده و کار نیاز است

برو ای گلخنی گلخن همی تاب　　　در این آتش بصد شیون همی تاب

برو تا چند ازین تزویر و دستان　　　که بیهوده بسی گویند مستان

اگر سلطان بسوی تو کند رای　　　چه سازی چون نه جان داری و نه جای

نه جان آنکه خاک پیش آری　　　نه جای آنکه نزد خویشتن آری

حکایت موش صحرا و دیدن اشتر

شنیدم من که موشی در بیابان　　　گرو دید اشتری را بی نگهبان

مهارش سخت بگرفت و دوان شد　　　که تا اشتر بآسانی روان شد

چو آوردش بسوراخی که بودش　　　نبودش جای آن اشتر چه سودش

بدو گفت اشتر ای گم کرده راه　　　من اینک آمدم کو جایگاهت

ترا چون نیست از هستی سر خویش　　　بدین قوت مرا آری بر خویش

کجا آیم درون ای تنگ روزن　　　چو من اشتر بدین سوراخ سوزن

برو از جان خود برگیر این بار　　　که اشتر گربه افتاده است این کار

برو دم درکش ای موش سیه سر　　　که نتواند گذشت اشتر ازین در

برو ای مور خود را خانه جوی　　　سخن درخورد خود از دانه گوی

ترا ای مور دل زان خویش افتاده است　　　که گیک تو عماری کش افتاده است

تنبیه

مشو مغرور ملک و گنج دنیا　　　که دنیا یاد دارد چون تو بسیار

خداوندان پرست از جان پر نور | که استحقاق دارد وز طمع دور
بهر کاری خدا را یاد میدار | خدا را تا تو سوئی از یاد مگذار
بکاری کرد خواهی از دل خواه | که به زین در نیابی هیچ درگاه
اگر از خویش خوشنودی نواید دوست | یقین میدان که آن خوشنودی اوست
بطاعت خوی کن دور از تعصب | که ندهد طاعت با تعصب نور
ز بس بندی ما شو پس زود در خشم | که نازی هیچکس را پیش در چشم
مکن از کینه کس سینه پر سوز | که تو در سوختن مانی شب و روز
حریصی را مکن بر خویشتن چیر | که جان پاک تو گردد ز تن سیر
دروغ و گر مگو از هیچ راهی | که نبود زین بتر هرگز گناهی
حسد گر بر نهادت چیره گردد | دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را نخواهی کرد ناکام | ببین تا بر چه سان دارد سر انجام
ز بی صبری دلت گر سخت خسته است | صبوری کن که اندر وقت بسته است
اگر خواهی که یک همدم گزینی | خردمندی گزین تا غم نبینی
بصد نا اهل در شو در زمانه | که تا اهلی بیابی در میانه
کسی را امتحان ناکرده صد بار | مکن دانش بر خود صاحب اسرار
مکن دان هیچ احمق را گرامی | که احمق در غلط افتد ز خامی
مگو هرگز به پیش ابلهان راز | مده هرگز جواب احمقان باز

مکن کس را ز عام و روستا چیر | که خلقی را بظلم از جان کنی سیر
مکن کس را ز عام خلق پیر باز | که طاعت کند بر جهل آغاز
بسنگ و هنگ باش و هیچ مشتاب | مشو هر جایگه مانند سیماب
بمعیار خرد گر سنجه کردی | چو میل خام حالی پخته کردی
مریز از پشت خود این آب تازه | که در پشت تو گردد پشت واره
بهر باری که اندر شهوت آئی | چو خویشی را ز بی از خود جدائی
زبان را خوی کم ده بر سخن تو | ز سستی و ندانش درستی بند کن تو
نخست اندیشه کن آنگه سخن گوی | بسی پرسیدن و گفتن مکن خوی
سخن خوش گوی چندانکه گوئی | که خوش گوئیست اصل نیکوئی
مگو از هیچ نوعی پیش زن راز | که زن را زنت بگوید جمله سر باز
بدین فرزند را دل دار زنده | گر این نقشی بود در سنگ کنده
پسر را از قرین بد نگهدار | که مردم از قرین گردد گنه کار
گرامی دار پیران کهن را | که در پیری بدانی این سخن را
سخن مگوی چون گوئی نکو گوی | به نیک و بد جهان کابد فرد گوی
سخنهای بزرگان یاد میگیر | ز هر یک نکته صد استاد میگیر
کسی کو در هنر برده است رنجی | بجز یک نکته آنکس بسنجی
کسی را گر تو غرت یافت یکبار | بنادانی مکن خوارش فلک وار

کسی گر گویدت کبری براندیش	مگو کین را شنیدستم از این پیش
کسی را گازمودی چند و چونش	مکن زنهار دیگر آزمونش
مکن بدگوی را نزدیک خود رام	که بدگو بد ترا هم در سرانجام
مبادت هیچ با نادان سر و کار	که نادان آردت جان کاستن بار
کسی کو کار بد گوید که چون کن	مده بارش ز پیش خود برون کن
سخن چین را مده نزدیک خود جای	که هر روزت بگرداند بصد رای
مکن عیب کسی کان ناپدید است	که حق داند که چونش آفریده است
سوی هر کس چنان گردان نظر را	که بهتر بینی از خود هر نفر را
گمان بد مبر بر کس نکو بر	حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
بر منت بر همه کس مهربان باش	همه کس را چو خورشید جهان باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد	دل اهل دلی از خویش کن شاد
نظر از روی نامحرم نگه دار	مشو از یک نظر در زیر صد بار
مکن هیچت مگو بیهوده دشنام	که در حسرت فرو مانی سرانجام
بطیبت کردن ار شمعی فروزی	از آن طیبت چو شمعی هم بسوزی
مده بر باد عمرت رایگانی	که کس نشناخت قدر زندگانی
بپاسخ زیردستان را نکو دار	اگر بپسندت مرد نکوکار
میفکن در سخن کس را بخواری	خودافکن باش گر استاکاری

بچشم خو

بچشم خود منگر سوی کس هم	که چون طاوس پروازد کمش هم
مگو بیهوده کس را ناسزاوار	بهرزه خود مرنج و کس میازار
اگر پیشت نوآید احمقی باز	حذر کن به پیش احمق آغاز
وگر پیشت نوآید مرد یزدان	فروتن باش و خود را خاک گردان
اگر گرد کسی بسیار گردی	اگرچه بس عزیزی خوار گردی
اگر بسیار کس را سر دهی بار	ز دردسر فراوان سر نهی بار
به پیران کن تقرب تا توانی	که ایشانند آگاه از جوانی
بدرویشان بده از مال بهری	که تا مالت نگردد همچو زهری
توانگر چون برت آید بخدمت	مدار او را برای سیم حرمت
ور آید پیش تو درویش خسته	بپرسش تا نگردد دل شکسته
کسی کو بر تو دارد حق آبی	فراموشش مکن در هیچ بابی
مجوئی از عجب بر موری فزونی	که در قدرت تو چون موری زبونی
نکوبین باش گر عقلت بجای است	که گر بی عیب میخواهی خدای است
اگر قبضیت باشد ناگهانی	بگورستان شو و بگری زمانی
مخند و تا توانی اندهگین باش	به کنجی در شو و تنها نشین باش
چو خواهی کز بلا یابی رهائی	اسیران را ز زندان ده جدائی
زمانی در سیاست کن توقف	که باشد گرنت باشد تأسف

سخن در [illegible] رعایا [illegible]

بخ

که نبود در کسی گمان نکوکار

مپیچ با هیچکس در گفت بسیار … که نبود ستمکاره بد نکوکار
مکن گستاخ کودک را به خویش … که در گل کرده باشی گوهر خویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی … که شرط است آنکه یکباغت باستی
سخاوت کن که هر کس کو سخی بود … روا نبود که گویم دوزخی بود
بخرسندی دل خود نرم گردان … دماغ اندر قناعت گرم گردان
مگو از خویش بسیاری بپاکی … مدان خود را که هستی آب و خاکی
مکن در هیچ کاری ناسپاسی … رضا ده در قضا گر حق شناسی
مکن ز اندیشه بیهوده دل ریش … که خود اندیشه داری از عدو بیش
مخور حسرت ز غمهای کهن باز … که نبود این ستمها را بن و سان
چو عیسی باش خندان و شکفته … که خر باشد ترش رو و گرفته
بخوبی در بهشتی تا توانی … مده اقرار بر کس تا توانی
اگر دل زنده در پرده راز … ز مرده جز به نیکوئی مگو باز
سخن گر مست گوید چون نکو گفت … بجان بپذیر و آن منکر که او گفت
اگر خصمت شود بر تو بد اندیش … به نیکوئی زبان بندش کن از خویش
مدان زنهار خصم خویش را خوار … که شهری شعله سوزد یکبار
بزرگ هر چه گفتی تا توانی … ذکر مندیش از آن گر کار دانی
چو ذره میر دی مهرش پیدا … مبین در خلق و دل با خویش پیدا

[illegible]

طعام افزون مخور بیگاه و ناساز … که آن افزون خورد بیگانه زا باز
چو شب در خواب خواهی شد بطاعت … بگو از صدق دل قول شهادت
بوقت صبح سر از خواب بردار … که آدم بهتر است از خفته بسیار
چو هنگام تمنا زاید فرازت … ز شیطان کرد باید احترازت
بکار عاقبت اندیش بودست … که هر کو عاقبت اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش … بفکرت در حضور ذات خود باش
بروز پاک میدار از شریعت … بپرهیز از پلیدی طبیعت
درون را نیز در معنی جلا دار … که خجلت ناورد چون شد پدیدار
چنان وقتی بدست آر از زمانه … که چون گو بندر و گردی روانه
اگر زر داری و گر پادشاهی … مکن چیزی که با آن گرد خواهی
اگر داری زبانی سود گردان … بنوعی خصم را خوشنود گردان
زبانت چون شود در نزع خاموش … همه اندیشه ها را کن فراموش
مترس از ساعت و امید میدار … چراغی را فرا خورشید میدار
که هر کو جان دهد بر شادمانی … بسی لذات یابد جاودانی
بکار است این مثل اینجا که گوئی … بجان کندن بباید تازه روئی
مدار از عاقلی پند مرا خوار … نگاهی کار بند و بهره بردار
ز اگر ذره اسرار کار است … مدان کس را که بر زین باد کار است

بدان این جمله و خاموش بنشین / زبان در کام کش وز جوش بنشین
صبوری پیشه کن ای یک طریقت / خموشی پیشه کن ای یک حقیقت

همچنین گفتن شخصی از حقیقت سؤال کردن

بچین شد پیش پیری مرد هشیار / که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت / که ده حرف است در معنی حقیقت
بگویم با تو گر نیکو نیوشی / یکی کم گفتن است و نه خموشی
نه خاموشی است بر دست شهان باز / که بلبل در قفس مانده ز آواز
اگر در تن زدن جانت کند خو / شود هر ذره با تو سخن گوی
چو چشمه تا بکی در جوش باشی / چو دریا گردی و خاموش باشی
درین دریا بگو هر کس که ره داشت / بغواصیش باید دم نگه داشت

در ختم کتاب

زهی عطار کز بحر معانی / بالماس زبان دُر میچکانی
ترا زیبد بعالم بار نامه / که بر تو ختم شد اسرار نامه
میان چار طاق گوژ رفتار / بدین منوال کس را نیست گفتار
چنانم قوت طبع است در فکر / که یک معنی بخواهم صد دهد بکر
در اندیشه چنان مست و خرابم / که دیگر می نیاید هیچ خوابم
نیابم خواب شب بسیار و اندک / ازین پهلو بپهلو گردم بدان یک

همی رانم معانی را ز خاطر / که گیرم خواب یابم بو که آخر
یکی را گر برانم ده در آید / بزر را اگر برانم به در آید
ز بس معنی که دارم در ضمیرم / خدا داند که در گفتن اسیرم
بصنعت سحر مطلق می‌نمایم / درین سنگ عبث کالحق ملنایم
بحکمت لوح گردون می‌نگارم / که من حکمت ز اوتی الحکمه دارم
بمعنی موی از هم میشکافم / ببین گر چشم داری دست بافم
جواهر بین که از دریای جانم / بسی ریزم مهیا بر زبانم
ببین این لطف طبع و کشف اسرار / نکه کن معنی و ترکیب و گفتار
اگر با یک سخن گویم صد سال / سخن دوشیزه ماند هم بر آنحال
ز ما چندانکه گوئی ذکر ماند / ولیکن اصل معنی بکر ماند
خردمندا بیا باری سخن بین / که میگوید سخنهای کهن بین
هر آنچ آن کهنه میگردد پدید است / که لذات از جهان قسم جدید است
چو من تا روز عالم باز بوده است / ندانم تا سخن پرداز بوده است
سخن را طبع عیسی فکر باید / چو مریم گر بزاید بکر باید
زنجبین در گذشته است این سخنها / که شوری دارد این شیرین سخنها
کسی را کار زوی این ضعیف است / نمودار منش شعر لطیف است
ز شعر خود نمودارش نمودم / ز هر ره سری من اسرارش نمودم

اگر تو اهل رازی چشم کن باز / نیوشا گردن کبر این سخن باز

بساط معنی گسترده ام من / بسی دیوانگیها کرده ام من

کجاست اهل دلی در گوشه فرد / که بنشیند دمی با من در این درد

نوای عطار اکنون چند این گفت / کنی این گفت را پیوند آن گفت

چنان خواهم که همچون خاک گردی / که در زیر پای پاک گردی

چو خاک راه خواهی شد از این بس / چو خاک راه شو در پای هر کس

فرو تن شو خموشی کن همیشه / در این هر دو صبوری کن همیشه

ترا می صبر باید کرد حاصل / که گفت الصبر آیات فلایل

صبوری کن ز حق اندیش پیوست / که با حق باشی و بی خویش پیوست

اگرت باید بهر دم تازه جانی / فرو مگذار یاد او زمانی

همی هر دم زدن از بیم و امید / بحق سرمایه ملکی است جاوید

چو هر دم میتوانی یافت نوری / چه ادایم نباشی در حضوری

گر از هر چیز میبابی شرف تو / چه بهتر از حضور آری بکف تو

حکایت دیوانه و مرد بقال

گر میرفت آن دیوانه دلشاد / فتادش چشم بر بقال استاد

بدو گفتا که ای مرد نکو نام / شکر داری سفید و مغز بادام

چنین گفتش که دارم هر دو بسیار / ولیکن تا پدید آید خریدار

بدو دیوانه گفت آخر کجایی / چرا این هر دو را خوش می نخایی

اگر این هر دو بفروشی بعند ناز / از این هر دو چه خوشتر می خری باز

بهر گفته که دزد بر دل و جانت / که میداند که چه اسرار پنهانت

هزاران بحر پر اسرار کامل / بیکدم تو توانی کرد حاصل

ترا این پند بس در هر دو عالم / که بر ناید ز جانت بی خدا دم

اگر تو باز داری پاس انفاس / بسلطانی رسانندت از این پاس

خدا را یاد کن تا کی ز اشعار / خموشی پیشه کن تا کی ز گفتار

یقین میدان که هر حرف از کتابت / بت است و بت بود بیگ حجابت

کنون بیدار شو از خواب مستی / رها کن بعد از این بت پرستی

دریغا فوت شد عمری که یکدم / اگر گوئی نهیب از هر دو عالم

مرا گر عمر باشی حشر بدین / نبودی یکزمانم آرمیدن

همه عمرم اگر یکدم بمانده است / همی دانم که صد عالم بمانده است

نگر چندین سخن چون راندم من / اگر یک حرف بر خود خواندمی من

چرا چندین سخن میبایدم راند / چو میدانم که بر میبایدم خواند

اگر بودی از آنجا رنگ و بویم / نبودی رنگ و بوی گفتگویم

دریغا کانچه دانستم نکردم / غم خود وقت کار خود نخوردم

اگر صد سال نوبم راه دین را / ندانم کرد استغفار این را

[illegible]

ولیکن چون خداوندم کریم است / ببخشد گرچه این جرمی عظیم است

عجب نیست از بفضل بیاودانی / بیک بیتم ببخشد رایگانی

حکایت فردوسی طوسی

شنودم من که فردوسی طوسی / که کرد او در حکایت بی فسوسی

به بیست و پنج سال از نوک خامه / بسر می‌برد نقش شاهنامه

بآخر چونکه عمرش شد بآخر / ابوالقاسم که بد شیخ الاکابر

اگرچه بود پیری پر نیاز او / نکرد از راه دین بر وی نماز او

چنین گفت او که فردوسی بسی گفت / همی در مدح گبری ناکسی گفت

بمدح گبرگان عمری بسر برد / چو وقت رفتن آمد بیخبر مرد

مرا در کار او برگ ریا نیست / نمازم بر چنین شاعر روا نیست

چو فردوسی مسکین را ببردند / بزیر خاک تاریکش سپردند

در آن شب شیخ او را دید در خواب / که پیش شیخ آمد دیده پر آب

زمرد رنگ تاجی سبز بر سر / لباسی سبزتر از سبزه در بر

به پیش شیخ بنشست و چنین گفت / که ای جان تو با نور یقین جفت

نکردی آن نماز از بی‌نیازی / که می ننگ آمدت زین نانمازی

خدای من جهانی پر فرشته / همه از فیض روحانی سرشته

فرستاد او ز لطف و کارسازی / که تا کردند بر خاکم نمازی

خلعم دادند بر فردوس اعلی / که فردوسی بفردوس است اولی

خطاب آمد که ای فردوسی پیر / اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر

پذیرفتمت تا خوش بخفتی / بدین یک بیت توحیدم که گفتی

مشو نومید از فضل الهی / مده بر فضل ما بخلی گواهی

یقین میدان چو هستی مرد اسرار / که عاصی اندکست و فضل بسیار

گرآمرزد بیکره خلق را پاک / بنا مرزیده باشد خرگهی خاک

خداوندا تو میدانی که عطار / همه توحید میگوید در اشعار

ز نور تو شعاعی مینماید / چو فردوسی فقاعی میگشاید

چو فردوسی به بخشش رایگان تو / بفضل خود بفردوسم رسان تو

بفردوسی که علیینش خوانند / مقام صدق و اهل دینش خوانند

احوال پرسیدن از پیر

بپرسیدم ز پیری سال فرسود / بوقت آنکه وقت رفتنش بود

که همراه تو چیست ای مرد غمناک / چه داری زاد راه و توشهٔ خاک

جوابم داد کز بی‌آگهی من / دلی پر میبرم دست تهی من

خدایا من درین دیر تحیر / چو آن پیرم تهی دست و دلی پر

تهی دستم ز زاد راه جاوید / بفضل تو دلی دارم پر امید

خداوندا امیدم را وفا کن / دلم را از کرم حاجت روا کن

منور دار جانم را بنورے — دلم را زنده گردان از حضورے

حضوری ده ز چندین ترهاتم — بفیضی ده ز چندین مشکلاتم

مرا از من بخلاقی ده بتوفیق — ز نور خود براقی ده بتحقیق

دلم را محرم اسرار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان

برافروز از خداوندی دلم را — توانگر کن بحجنه سندی دلم را

نفس چون برکشیدم هم نفس باش — در آن درماندگی فریادرس باش

چو جانم منقطع شد از جهانم — مرا با نور ایمان دار آندم

چو با ایمان فرو بردی بخاکم — بشاید از جهانی جرم پاکم

خداوندا همه بیچارگانیم — درین بتخانه چون نظارگانیم

همه گر دور خستیم از بهشتی — تو میدانی و تو ما چون سرشتی

که داند تا بمعنی متقی کیست — سعید از ما کدام است و شقی کیست

حالت نزع آن مرد پیر

بوقت نزع پیری زار بگریست — بدو گفتند چرا گریه از چیست

چنین گفت او که من در قرب صد سال — دری میکوفتم من در همه حال

کنون خواهد گشاد آن در بیکبار — از آن میگریم از حسرت چنین زار

که آگه نیستم کین در بعادت — شقاوت میگشاید یا سعادت

فرو می افتم از چرخ برین من — کجا آیم ندانم بر زمین من

مثالم گفتن پیشش سو آید — که تا خود بر که این پهلو آید

در آن ساعت که جان از تن جدا شد — دو عالم آن زمان از هم جدا شد

ازین سو تن به بیهوشی فرو رفت — وز آن سو جان بخاموشی فرو رفت

که داند کین دو چون از هم جدا شد — کجا بود و کجا آمد کجا شد

جوانمردا ازین نبود زیانت — که گوئی خاک خوش بادای فلانت

اگر چیزی خوشت آید ز جائے — من بیچاره را گوئے دعائے

مرا کارے بر آید روزگارے — ترا نبود از آن خود هیچ بارے

دعائی دور رو (زود رو) چون گشت نزدیک — مرا نوری بود در گور تاریک

مرا راحت ترا باشد ثوابے — خلاصم باشد ار باشد عذابے

تو خوش بنشسته در دنیا چه دانی — که من در خاک چون باشم نهانی

زهی ناخوش زهی خوش پیشها را — زهی شفقت ز تو بر خویشها را

در مناجات باری تعالی

نکو گفتست آن درویش حالی — که من خواهم سه چیز از حق تعالی

یکی در خواب مرگ با سلامت — دویم در مرگ خوابی تا قیامت

سیم چیزی که گفتن را نشاید — چه گویم آنکه در گفتن نیاید

خداوندا بفضلت دل قوی باد — کسی کز ما به نیکوئی کند یاد

قرین نور باد آن پاک رائے — که این گوینده را گوید دعائے

گرت در جام دل خونست برخیز
بچشم خون فشان بر خاک ما ریز

که بعد از ما عزیزان وفادار
بخاک ما غزو گویند بسیار

کنند از دل بگور ما خطابی
ولی از گور ما ناید جوابی

بسی خونها بخوردند و برفتند
بدرد و غصه اندر خاک خفتند

کنون ما نیز خون خوردیم و رفتیم
بدرد و غصه اندر خاک خفتیم

بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم
زگویایی بخاموشی رسیدیم

عموشاند زیر خاک بسیار
نمی بینم کسی زایشان خبردار

هزاران جان پاک از قالب پاک
فدای آن همه رویهای بر خاک

چرا چندین سخن بایست گفتن
چو زیر خاک میبایست خفتن

حکایت نزع مرد عابد

شنودم من از آن داننده استاد
که چون عابدی اندر نزع افتاد

درآمد پیش او عباسه ناگاه
زپا افتاده دیدش بر سر راه

زسیلاب اجل مدهوش گشته
زبان شیخ بلبلش خاموش گشته

بدو گفت ای لطیف نغزگفتار
زبانت در سخن گفتن شکربار

تو تا پیش سخن گویان نشستی
همه دست سخن گویان ببستی

چرا خامش شدی آخر بیکبار
چه بود آن حرص بسیار گفتار

گفتگوی شیخ با پدر خود

بپرسیدم در آندم از پدر من
که چون گفت چونم ای پسر من

زحیرت پایم از سر می ندانم
دلم گم گشت و دیگر می ندانم

نکرد این کمان کار دیده
بیازوی چو من پیری کشیده

چنین دریا که عالم میکند نوش
زخونم نطفهٔ برناورد جوش

بدو گفتم که چیزی گوی آخر
که سرگردان شدم چون گوی آخر

جوابم داد کای دانندهٔ فرزند
امیدم هست بر فضل خداوند

زغفلت خود نمی‌دانم همه عمر
چگویم زانکه خوابیدم همه عمر

ندانم جز که غفلت پیشه گاهی
نه دیگر دارم امید و پناهی

ازین دریا بدین کشتی مگر من
روم بیرون سلامت سوی مسکن

بآخر دم چنین گفت آن نکوکار
خداوندا محمد را نکو دار

پدر این گفت و مادر گفت آمین
وز آن پس زود جدا شد جان شیرین

خدایا گفت این هر دو گرامی
بفضلت مهربانه بر تمامی

اگر چه گردنم زیر گناه است
دعای آن دو پیرم عذر راه است

بر من یارب دو پیر ناتوان را
بدیشان بخش جرم این جوان را

تو آن پیر نکو دل را نکو دار
فروغ نور ایمان شمع او دار

در ایمان یافت موی او سپیدی
مدارش در سواد ناامیدی

بدرگاه تو باز افتاد کارش
بفضل خویشتن ده زینهارش

درآن تنگی گورش مونس باش / درآن زیر زمینش دست رس باش

کفن را حسته کردان دربر او / بباران ابر رحمت بر سر او

چو در خاک آمد آن شخص ضعیفش / بباری باز بر جان نحیفش

ز جان مصطفی نور علی نور / بجان او رسان تا نفخهٔ صور

گناهش عفو کن جانش قوی دار / منور دین دلش را مستوی دار

هر آنچ از لطف تو آید چنان کن / مقرا و لبرد وس جنان کن

اگر فضل تو باشد خود زیان نیست / وگرچه جنبه گناه بیکران هست

خدا فضل تو امید دلها / که دل ماه است و تو خورشید دلها

ز فضل خود بگردان بی نصیبش / بگردان از جوار خود غریبش

خدایا پیش شاهان مرد مضطر / شود با تیغ و با کرباس هم بر

چو من دیدم که خلقانی که رفتند / همه یک تیغ در کرباس خفتند

تن من از کفن کرباس آورد / زبانم تیغ چون الماس آورد

کنون کرباس و تیغ آورده ام من / بسی درد و دریغ آورده ام من

تو خواهی خوان و خواهی آن تو دانی / که گر خوانی و گر رانی تو دانی

همی دانم که گر از در برانی / نباشد جز شقاوت جاودانی

سخن با درد تر زین کس نگفتست / که از هر بیت او خونی چکیده است

نمیدانم سخن زین من زیادت / که راند ختم کارم بر سعادت

ختم کتاب

والسلام

تمت

رباعیات شیخ قدس سره

تا بتوانی خسته مگردان کس را / بر آتش خشم خویش منشان کس را

گر راحت جاودان طلب میداری / میرنج همیشه و مرنجان کس را

وله

یارب ز شراب عشقم مست بگیر / آنرا که بلند کرده پست مگیر

ای آنکه بنادانی من آگاهی / از پای درآمدیم از دست بگیر

وله

ارباب نظر بسی چو پوشیدند / هر یک بدرت راه دگر بگزیدند

حاصل بجز از عجز نیامد همه را / و آخر همه از عجز طمع ببریدند

وله

ای آنکه ترا از تو نشانی که چه / دانستن خود تو میتوانی که چه

چون آنکه توئی ترا بشوان دانست / چون آنکه توئی ترا چه داند که چه

وله

در راه تو جان بعزه زنان می بینم / دل در طلبت نوحه کنان می بینم

در عالم سودای تو مردان جهان / بر روی زنان همچو زنان می بینم

وله

ذات تو ز عیبها جدا دانستم / موصوف بعز کبریا دانستم

من خود چه کسم که چون تحقیق یقین / خود را چو شناختم ترا دانستم

وله

هر دونی را بدانش تو عرفان نیست / هر مخبری سوار این میدان نیست

خاموش شدم که عجز می بینم روی / تا کی گویم که هرچه گفتم آن نیست

وله

در ذات خدا فکر دراز ان چه کنی / جان از قصور خویش حیران چه کنی

چون تو نمیتوانی یک ذره تمام / در کنه خدا دعوی عرفان چه کنی

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش | در معرفت خدای بگداختمش

عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف | بشناختم اینقدر که نشناختمش

وله

تا بو که بسان لطف کاری داری | با خامان روزنی و زکاری داری

از شوق تو بیقراری ما زانست | کاندر دل هر کسی قراری داری

وله

ایجان من سوخته دل زنده بتو | وز خجلت فعل خود سر افکنده بتو

بنده بر مرا که جز تو کس نیست مرا | گر بنده بری کجا رود بنده تو

وله

ایدوست بدان کین فلک فیروزه | از خوبی لطف تا کند دریوزه

هر دل که کند دمی ازین پستان شیر | بالغ گردد گرچه بود دیروزه

وله

جان در پی راز عشق دل برده بماند | وان راز چنانکه هست در پرده بماند

هر ساز که ساختیم درین واقعه تن | در کار شکست و کار نا کرده بماند

وله

ای بیخبر از مغز شده غره بپوست | مندیش که در میان جان ارد دوست

حس مغز تنست و مغز حس جان است | چون از تن و مغز و جان گذشتی همه اوست

وله

گر ما بهزار رنگ بخواهیم دوید | آخر طمع از خویش بخواهیم برید

فی الجمله تو هرچه بایدت نامش کن | جز نیست که ما در او بخواهیم رسید

وله

رازیست نهان از تن و او پوشیده | در پرده هر زشت و نکو پوشیده

در زیر حجاب صورت چندان چیز | چیزی عجبیست سر فرو پوشیده

وله

کمحاجت بیدلی روا می کنند | یکوعده عاشقی وفا می کنند

پیداست که ما نه ایم بیدار وجود | در دیده ما نهاده اند اینت عجب

جائی بینیم ترک سفتم کرده | بیخود شده و ترک تعظیم کرده

وله

کاریست عجب روی بمردم کرده | ما در پی کار و کار در پی گم کرده

چون جان بسراپرده اسرار رسید | فانی گردد ز خویش و در یار رسید

وله

حقا که شکرف اوستادی باید | تا بو که بکردی اینکار رسید

یکقطره بجسم من و یکقطره بنم | احول نیم و چو احولان غره بنم

وله

گوئی بزبان حال یکیک ذره | فریاد همی کند که یک ذره نیم

چون دانستم که هرچه اکنون هستم | هشیاری نیست من ز غفلت مستم

وله

چون حیرانی بگوشه بنشستم | دفتر بدریدم و قلم بشکستم

تا چند ز دیده اشک خونین رانم | تا کی خود را از زیر و زبر گردانم

وله

گفتم که خموش باشم و دم نزنم | لیکن چکنم که بر لب آمد جانم

پیداست که غیب غیر ما پنهان نیست | در چشم تو هرچه هست دیگرسان نیست

وله

چون تو تو نه و هرچه هستی مائیم | پس آنچه تو از خویش بودنی آن نیست

ز آنکه ز حق روز فزون آید کار | در پیچه همیشه فزون آید کار

وله

جان کندن بیفایده کاری نبود | باید که ز مغز جان برون آید کار

گرچه نه سپهر و نه زمین می بینم | پس از چه سبب هم آن همین می بینم

جائیکه هزار رشته در پایش بود | مستغرق دریای یقین می بینم

کس را دیدی زخود نفور افتاده ❊ در فرقت خویشتن صبور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما می طلبی ❊ مائیم همه زخویش دور افتاده

وله

دوش آمد و دل از و کبابی بگشت ❊ با باده بکف کرد خرابی می گشت
در سینه جانم فلکی گردان کرد ❊ پس گرد فلک چو آفتابی می گشت

وله

نه برره اقرار قراری دارے ❊ نه از صف انکار کناری دارے
تا بر جانب بگیر موے از تو ❊ کوته نظرا دراز کاری دارے

وله

زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت ❊ کلی کم آشنا و بیگانه گرفت
چون شادی خویش زهر قاتل دید ❊ در کوچه اندوه کنان خانه گرفت

وله

تا آتش عشق او برافروخت مرا ❊ در اشک چو شمع غرقه میسوخت مرا
عمری بکشت ره بتو بنمایم ❊ چون سرخ نمود دیده بردوخت مرا

وله

زین سر که درین سینه ما میگردد ❊ از گردش او چرخ دوتا میگردد
نه سر دانم زپا و نه پا از سر ❊ کاندر سر و پای سر و پا میگردد

وله

آن لحظه که بحر کل شود ذات مرا ❊ روزن گردد جمله ذرات مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق ❊ یک وقت شود جمله اوقات مرا

وله

عمرم دائم بروز و شب میرفت ❊ محبوب من از وسع طلب میرفت
دانی که تو چیست اندرون جانم ❊ چیزی عجب از خبر عجب میرفت

وله

جانم که زکنه کار آگه نبود ❊ نومید زخویش گاه و بیگاه نبود

دردا که دلم بوی وفائی نشنید ❊ در وادی عشق مرحبائی نشنید
از قافله که اندرین بادیه رفت ❊ عمری تن زد و بانگ درائی نشنید

وله

آن سالک گرم رو که در شیب و فراز ❊ چو شمع فرو گداخت از روی نیاز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت ❊ یکذره بزد بعالم کل شد باز

وله

پس سرکشش ار اگر سر موئی کشتم ❊ کآلوده نشد بخون کس انگشتم
این کار عجب نگر که با جمله خلق ❊ روبارویم نشسته تا پشتا پشتم

وله

ما را باشی نه که هوا را باشی ❊ وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
از بیخبری تو خویش را ای جمله ❊ ما جمله ترا اگر تو ما را باشی

وله

ای دایره حکم تو سرگردانی ❊ وی بادیه قضای تو حیرانی
دانم نرسد بچون منی چون تو کسی ❊ آخر تو توئی و من منم میدانی

وله

یارب چه نهان چه آشکارا که توئی ❊ نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
آخر بگشای بر دل بسته دری ❊ تا غرقه شوم در آن تماشا که توئی

وله

چون ساقی جان شراب پیوستم داد ❊ صاف دو جهان بجان سرمستم داد
رازی که دو کون ذره میجویند ❊ حق جمله میان پیرهن دستم داد

وله

ای گشته دیوانه و عاقل در تو ❊ سررشته ذره ذره حاصل در تو
تا در دل من صبح جمال تو دمید ❊ گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

وله

نه عقل بسرحد کمال تو رسید ❊ نه جان بسراچه وصال تو رسید

از واقعهٔ جانان دلم هیچ نماند
وز حادثهٔ آب و گلم هیچ نماند
کردم بهزار حیله حاصل همه چیز
با آن همه چیز حاصلم هیچ نماند

وله

ای دل دیدی که هرچه دیدی هیچ است
هر قصه که گفتی و شنیدی هیچ است
چندانکه ز هر سوی دویدی هیچ است
وامروز که گوشه گزیدی هیچ است

وله

هرچند ترا محرم اسراری نیست
صبری میکن که عمر بسیاری نیست
گر همدم یابی و ترا کاری نیست
دم درکش و با هیچ کس کاری نیست

وله

گر میخواهی که مرد مقبول شوی
وز هرچه بغیر اوست مجهول شوی
آخر چو بدو همی تواند مشغول
افسوس بود بهرچه مشغول شوی

وله

چون نیست زبان سخن که گوید آخر
چون نیست قدم ره که بپوید آخر
پندار که گر که ما ترا میجوئیم
چون جمله توئی ترا که جوید آخر

وله

هر دل که ز ما بوی رضا میجوید
ما را چو نه با است خطا میجوید
یک لحظه ز ما دور نمی باید بود
گر جان تو نزد یکی ما میجوید

وله

دل بر سر این راه خطرناک بسوخت
جان در در دوست روی بر خاک بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردم
یکشعله همه روغن من پاک بسوخت

وله

در عالم جان نه مرد دید است نه زن
در عالم جان نه جان هویدا است نه تن
تا کی گوئی ز ما و من شرمت باد
تا چند ز ما و من که نه ماست نه من

مخفی نماند که چون عمدهٔ غرض از باسمهٔ اسرارنامه انتشار این نسخهٔ شریف عزیز بوده نه جلب نفعی و آن یکی از نسخ کمیاب بوده و آنچه بدست آمد اغلب مغشوش و مغلوط و ناقص بوده لهذا شخص بانی منتهای سعی را در تصحیح و تکمیل آن نمود ابتدا آنچه ممکن بود نسخ مختلفه بدست آورد و از روی آنها نسخهٔ ترتیب داد که جامع ابیات مختلفهٔ آنها بود و بالنسبه صحیح گشته بود و بطبع رسانید بعد از آنکه این نسخه از چاپ بیرون آمد نسخهٔ خطی دیگر بدست آورد خیلی کهنه ولی مغشوش و مغلوط مزیتی که داشت این بود که قریب سیصد بیت در مواضع مختلفهٔ کتاب اضافه داشت پس این نسخهٔ مطبوعه را مجدداً از روی آن مقابله نمود و اغلاطی که اکثر در وقت باسمه و اصلاح سنگ واقع گشته بود بدست آورد و اشعار اضافه را جمع آوری نمود و نظر بآنکه این اشعار زیاد نبود صلاح چنان دید که آنها را با جدول اغلاط باسمه نموده در آخر کتاب ملحق سازد و محل اغلاط و اسقاط را بدبیت و بمبالغی تفاوت خارج همین ثمره شد پس از آقایان خود مستدعی است که چنانچه مالک این نسخهٔ شریف گردیدند بقدر دو ساعت اوقات شریف را مصروف نموده از روی جدول اغلاط کتاب را تصحیح فرمایند و انشاءالله عندالله خالی از اجر نخواهد بود

صفحهٔ ۵ بعد از سطر ۹

زکنه ذات او کس را نشان نیست / ز هر چیزی که گوئی این و آن نیست

صفحهٔ ۱۵ بعد از ۱۴

عنایت توشهٔ راهی دراز است / خداوند از عنایت بی نیاز است

بعد از ۱۶ افتاده

چو از تن سوی جانها راه جستند / جهانی پر یقین در پیش کردند
یقین این است و دین این است راه این / بکفتم جمله خواه آن خواه این
تو تا هستی ز هستی بی نصیبی / ز خود بیگانه و از خود غریبی
تو میباید کز آنسان غرقه گردی / که روز و شب میان حلقه گردی
ز خود هر گه که بیقدرت شوی تو / بمعنی محرم حضرت شوی تو
زهی حضرت که نزدش جمله عالم / بود در جنب آن از ذره کم
در آن حضرت اگر روئی نماید / جهان در جنب آن موئی نماید

بعد از سطر ۱۷

در آن رتبت وجود هر دو عالم / نماید ز آشیانهٔ پشه کم

صفحهٔ ۱۸ ۱۱ بعد از سطر اول

در آن قدرت سپهر چنبر اسباب / چنان گردد که بر آتش سیماب
زهی صنعتگری کز صنع دستت / همی از هر چه گویم بیش هست
در آن صنعت ز برگ نوبهاری / هزاران نقش گوناگون برآری
در آن حکمت که در ترتیب دانی / قلم بر قسمت ترکیب رانی
در آن حکمت نه چندان سر پاکست / که آن در خورد فهم آب و خاکست

بعد از سطر ۲

در آن عزت همه آفاق خوارند / که گر دارند عزت از تو دارند

بعد از سطر ۳

در آن حشمت که کس را نیست تابی / نسنجد هر دو گیتی رشته تابی

بعد از زهی سبقت

در آن سبقت که پیش از پیش هم اوست / برقبت همعنان خویش هم اوست
زهی رفعت که گر با ذات بودی / شفای کل موجودات بودی
در آن رفعت نماند هیچ بر جای / نه کرسی ماند و نه عرش بر پای

بعد از ۴

زهی وحدت دو عالم را یکی نیست / که موجودی حقیقی جز یکی نیست
زهی قربت که از آن نحن اقرب / بسر میکرد از شوق تو بر لب
در آن قربت اگر جان اندر تن اند / بسوزد دیگر از خویشش تن اندر

بعد از ۵

در آن نسبت چو از جان پرده شد دور / شود جانهای پر از نور علی نور

بعد از ۶

در آن رحمت اگر خواهی چو باران / فرو شوید گلیم خاکساران

بعد از ۷

در آن غیرت که دوزخ سایهٔ اوست / چو دوزخ صد فروتر پایهٔ اوست

بعد از ۸

در آن هیبت دل و جان سرنگون شد / ز هول آن سیاست زهره خون شد
زهی همت که آدم زیب روح است / اویس آنی بیانی را فتوح است
در آن همت ملایک خاص گشته / فلک از شوق آن رقاص گشته

بعد از ۹

در آن حجب نباشد جای گفتن / نیارد هیچکس یارای گفتن

بعد از ۱۰

در آن رحمت درون عرش و کرسی / بدر مانند کروبی و قدسی

اول ۱۱

زهی ملکت که واجب گشت لابد / که نی نقصان پذیرد نی برآید
در آن ملکت که دایم میرود راست / نه افزونی است در موئی و نی کاست
زهی منت که خرمنهای طاعت / بسوزی چون بری در هم رعیت

در آن عینیت همه سرها نگون شد	دل پیغمبران در سینه خون شد
	صفحه ۱۱ بعد از ۱۲
در آن قوت که جان اقوت ز زور	بصد ره کم بود از یک پر مور
	بعد از ۱۳
در آن شربت اگر کیهان بماند	همی جاوید آن حیران بماند
زهی سنت که چون سنت الهی است	نکوتر وجه از مه تا بماهی است
در آن سنت کسی چون یافت نوری	نه بیند گو رسی اندر هیچ سوری
زهی قسمت که در پستی چو زان رفت	چنان کان خواست گردون نیز چنان رفت
در آن قسمت اگر جان است و گر تن	نهادستند همچون موم گردن
	بعد از ۱۴
در آن آیت زهد بر وقت آیات	که عین الله همی آید ز ذرات
	بعد از ۱۵
در آن غایت که کس را نیست راهی	دو عالم کم درش از برگ کاهی
زهی طلعت که گر یکدم تجلی	کند ظاهر بسوزد دار دنیی
در آن طلعت که دارد پای گردون	که خاکستر شود دریای گردون
	بعد از ۱۶
در آن فرصت که ناگه دام بنهد	سپهر تند سر ناکام بنهد
	بعد از ۱۷
در آن شفقت اگر پری بر ملک	گنه باشد ندارد هیچکس باک
	صفحه ۱۲ بعد از ۲
در آن رحمت بزرگان ممیز	شوند از خرده کاری تو عاجز
زهی وصلت که جان را زندگانی	تنت و تو ز جان چون تو مانی
در آن وصلت دو عالم ناپدید است	بدو پیوسته و ز خود بریده است
زهی نصرت که در وقت بر آهنگ	تو سازی نیم ساعتی مبارز

در آن نصرت که رو آری بیاری	ز تار عنکبوت آری حصاری
زهی نعمت که چندان شد ملایم	که شکرش هم تو دانی گفت دایم
در آن نعمت چه دلها و چه جانها	کشاده شد در حمدت زبانها
	بعد از ۴
در آن شدت همی گردم بپهلو	که تا کی روز آز الانی فو
	بعد از ۵
در آن رخصت چو دستوری بر آمد	ز ما این نام بی نوری در آمد
	بعد از ۶
در آن فرقت دل و جان عزیزان	چنان ریزد که برگ برگ ریزان
	بعد از ۷
در آن احسا اگر جان خوش شود دی	بنوری جان بر آتش شود دی
	بعد از ۸
در آن لذت جهان جان پناه است	که بنت منت عشق جاودان است
زهی فتح که از دریای تعظیم	فرستادی بسوی هفت اقلیم
در آن فتح که غفار نشان است	مثالی از جهان جاودان است
	بعد از ۹
در آن خلت خلیل خویشتن را	ز آتش گل بندی صد چمن را
	بعد از ۱۰
در آن خلوت اگر روح الامین است	چه مردی سر رب العالمین است
	بعد از ۱۱
در آن ساحت کجا عالم نماید	که در دربار شاهی کم نماید
	بعد از ۱۲
در آن نوبت فلک زان بیقرار است	که بر درگاه حضرت نوربار است
	بعد از ۱۳
در آن عزلت چو از خود کم بودند	پدیدار آمدند و کم نمودند
	بعد از ۱۴
در آن حیرت که جان را بیقرار زند	که تا در کوی عالم در چه کارند
زهی فکرت که چندین سوی بشتافت	که آگه شد که کس راغبت دریافت

دران فکرت چو عجز جان من دید | کمال معرفت بر خویشتن دید
زهی فطرت که انسان زاده آدمی | عجایب گوهری در جان نهادی
دران فطرت تفکر مینمای است | دلی در خطره دوری بیش از است
زهی فطنت که چندان تیز گردی | که جایز است شور انگیز گردی
بعد از ۱۴
دران فطنت برنگ ذره خاک | توان آورد بیرون عاشقی پاک
دران حالت دل و جان بست ماند | زپا افتاده و بر دست ماند
زهی صورت که از معنی است نایاب | شده غرقاب بحر پر عجایاب
بعد از ۱۵
دران صورت اگر معنی پرستم | کجا دایم بت دنیا پرستم
دران غفلت دل آفاق پر خون است | که تا روز قیامت عاقبت چون است
زهی خجلت که بر ما کار گشت | که جان خونی شد و دل خون جگر گشت
دران خجلت اگر برنا و گر پیر | سر افکنده است در خشت ز تشویر
بعد از ۱۶
دران حسرت اگر تنها بمانی | بسا حسرتها که از دل بر آنی
زهی طاقت که گر ما زین امانت |
دران طاقت که داند ماند بر جا | که چون کاهی در آرد کوه از پا
زهی حاجت که گر با تو بگویم | تو خود دانی که در چند آرزویم
دران حاجت اگر کاری بر آید | ز هر کنجی نگونساری بر آید
صفحه ۱۳ بعد از اول
مگوئی من که خوش کرده است با تو | که گنجی پر در آورده است با تو

اگر

اگر صد قرن آن در می فشانی | بپرسد آن و پرسد زندگانی
بعد از خوشنامها
زفاف قل همه در او فتادیم | زنامی و هو به نامی و هو فتادیم
چو زنجیر محبت داد در دست | بیرزد گر جان شود از نامی هو مست
بعد از صد ازده
شب تاریک و موری در بن چاه | بزده بی مراد و حسکم اوراه
خروشش بانگ مرغان در بهاران | همه تسبیح تست از شاخساران
بقدر خویش هر یک را شناسی است | که وصفت را نه حد و نه قیاسی است
بعد از ۸
که داند یافت در وصف تو پیشی | ز هر چیزی که بتوان گفت بیشی
چگویم من نمیدانم تو دانی | اگر چندانی که گویم پس دانی
بعد از ۱۰
اگر یابم بهر موی زبانی | نیابم فوق لا احصی بیانی
فصیح خلق چون پیش تو لال است | مرا پیش سخن گفتن محال است
چو جانها بر درت بیهوش کردند | زبانها پیر لب خاموش کردند
دلی پر خون و جان پر درد ما را | لبی خاموش خواهی کرد ما را
چو آید نور درگاه تو در کار | کجا همسی کس آید پدیدار
بعد از ۱۴
فنا گردند اشیاء نازک | نماند جز و بیشی وجه ربک
تو میدانی که هیچی نا بدار ما | که بند سخت ما نگشاید از ما
گر از فضل تو نا امید مانیم | فرو آب سیه جاوید مانیم
اگر نه زینهار تو بود یار | خداوندا اسیرانیم زنهار

توانا

توانی کرد در وقت اسیری		گر این بیچارگان را دستگیری
که ما را نیست جز تقصیر طاعت		چه رو زین آریم مشتی بی بضاعت
نماز باریا کردیم ناساز		توانی گر پذیری باز نی باز
ولی چون بیکسان را دستگیری		معاصی هیچ و طاعت در اسیری
گر انباریم ما را رایگان بخش		زیان کاریم بی اسبابکان بخش
دریغ بیکسان خویشتن بین		نیاز مفلسان ممتحن بین
خداوندا همه بیچارگانیم		در این هنگام چون نظارگانیم
همه گردون چشیم و از بهشتی		تو میدانی که تو یا چون سرشتی
که داند تا معنی متقی کیست		سعید از ما کدام است و شقی کیست
چو لطفت بنده را دیده ور کرد		زبانش چون قلم در حال سر کرد
چو بگشائی سر صندوق اسرار		فرو بندی زبانها را ز گفتار
خداوندا نسیم دردر است		بصد جان دوست دارم من مدامت
مرا دردت بسی چون نشتر زد رمانش		که دل را گوئیا در دست تو جانش
اگر چه خوشتر است از نوش زهرت		ولیکن سخت میترسم ز قهرت
اگر خیرت ز قهرت رسته خرم		ز تو بگریزم و در تو گریزم
	صفحهٔ ۱۴ بعد از ۶	
مسلمانم مسلمانم در این دم		ولی تو حال دانی بس در انیدم
از آن ترسم که در آخر دم من		ز هیبت عقل من گردد کم من

چو عقلم شد که باشم من جمادی		که دارد در جمادی اعتمادی
در آن ساعت که اجل در پیش باشد		چه سازم گر دلم بی خویش باشد
	بعد از ۷	
در آندم کآندمم یک دم بماند		دگر دم گریه و ماتم بماند
مرا آندم بغفلت هم نفس باش		خداوندی کن و فریاد رس باش
	بعد از ۹	
در آندم از تو یاری گر نیابم		همه جز شرمساری در نیابم
در آندم یک نظر با این گدا دار		دلم را با حقیقت آشنا دار
	بعد از ۱۰	
یقین جان چو گردد تن فسرده		مدار از نقش نام خود سترده
	بعد از روا دارم	
علم از فقر بر گردون برم من		اگر ایمان ز پل بیرون برم من
خدایا نفس کرده است آنچه کردست		که دل از نفس نفسم بد بدرد است
نه نفسم یک نفس بوی وفا داد		نه دل هرگز بفضل او رضا داد
بفضلت هر دو را از هم جدا دار		مکن دل را بدام او گرفتار
خداوندا مرا توفیق این ده		دلم را عالم نور یقین ده
همانا دیو نفسم در کمین است		ز غول عقل نی دل و نه دین است
	بعد از ۱۴	
گریزان بر گرفتم راه پرهیز		ازین رعنا بر و نی خند برخیز
	بعد از ۱۵	
چو از ما او فتاد این کار ما را		خداوندا بما بگذار ما را
بفضل خود دمی در خستهٔ کار		دل و دین کهنه کاران نگهدار
	صفحهٔ ۱۵ بعد از ۹	
چو ما را نیست از کس دستگیری		فرو نگذار ما را در اسیری

بعد از ۱۱

بسا نذاز و رد و بینا دردها
زنار سیکی درآوردی تو ما را
بخوبی صورتی پرداختی تو
همه حکمت بجبر محض رضا نیست
کنون بردیم سوی رحمتت دست
تو میدانی که من سرگشته چونم
بهردم ز آرزوی زندگانی
درم بگشای فرتوت خودم کن
۶۱ زمن بیچاره نوبت آمد بناهی
محمد مفتی شرع رسالت
محمد کافرینش را غرض اوست
محمد گوهری دریای دین را
محمد نور چشم راه بینش
محمد کافرینش پر تو اوست
باصل و فرع مالک عقل و جان را
سوار چابک میدان معنی
شرف هردو عالم شمع افلاک

بعداز ۱۱
نذانم تا چه خواهی کرد با ما
بتاریکی فرو بردی تو ما را
بخواری سوی خاک انداختی تو
کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست
بعداز ۱۴
دلت گر نیست باری رحمتت هست
چگونه غرقهٔ دریای خونم
بعداز ۶۱
خداوندا امیدانم تو دانی
دلم بربای مبهوت خودم کن
بعداز ۲
الهی بخشی منتی الهی
بعداز ۱۲
امام مسند و صدر جلالت
غرض از جوهر و جسم و عرض اوست
شفیع اولین و آخرین را
بزیر سایهٔ او آفرینش
زمشرق تا بمغرب پیرو اوست
بدین و دل ولی نعمت جان را
دُر دریای بی پایان معنی
شریف خلعت تشریف لولاک

چراغ دین شفیع روز محشر
امین امنا سلطان ابرار
خرد با رای شرعش نادبوی
بنازش یک ز راه قاب قوسین
معانی گوی راز پادشاهی
ملایکش خوشه چین گوهر او
خداوند جهان بگزیده او را
نه عالم بود نه آدم که او بود
زر خالص زکان کبریا اوست
سریر سدره را سلطان جز او نیست
بدین اعجوبه این هشت ربع اوست
چو از گنت بسیار راه برداشت
در آن راه آن قدم کاز اسمار است
ز خاک هر قدم کان صدر برداشت
چو خاک پای او درهم سرشتند
چو در چل بامدادان گل بر آمد
چو آدم دیده بگشاده فرو دید

نگین تاج چندینی پیمبر
امیر اولیا لقمان اسرار
جهان با بنگ خلقش باد بوی
نمازش جلوه گاهی قره یابین
معما دان اسرار الهی
خلایق خاشه ردبان در او
لباس اصفیا پوشیده او را
فرینش بود حق آنکه که او بود
همه عالم مس اند و کیمیا اوست
جهان جسم و جان را جان جز او نیست
بدل صاحب سرا هفت سبع اوست
بیکساعت جهانی راه برداشت
شمار او فزون از صد هزار است
خدا اسپیمبری ز آن قدر برداشت
نگر آن خاک را آدم سرشتند
نفخت فیه من روحی در آمد
میان عرش و کرسی نام او دید

گهر

محمد بود مهر عرش و کرسی — سپهسالار کروبی و قدسی
فلک چندین هزاران دور کرده — که تا او آمده بیرون ز پرده
چو سلطان شریعت شد پدیدار — هزاران بت ز عالم شد نگونسار
ز دین بر طاق ازرق سایه انداخت — ز پایه طاق کسری را در انداخت
برآمد چون ز زیر پرده خورشید — دل و جان را منور کرد جاوید
چو شد لطف خداوندیش دایه — بر آن بی سایه میغ افکند سایه
تنش از سایه زان معنی جدا بود — که دایم سایه پرورد خدا بود
چو شخصی در بلندی سر برافراشت — فلک از پیش شخصی سایه برداشت
از آن اندر سایه پس بی پایه افتاد — که خورشید جهان بی سایه افتاد
فلک زان گشت بر دنیا سرافراز — که زیر سایهٔ او کرد پرواز
صفحه ۱۷ بدل ۵
چو آخر کارها پرداخته آمد — اگرچه دیر آمد ساخته آمد
بعد از ۶ ۱
جهان تاریک بود از کفر کفار — ز نور او منور شد یکبار
صفحه ۶ ۱۸ بعد از ۶
شده زان تاب گیسوی معنبر — همه بازار ترکستان معطر
ز دو ابروی او نه طاق بی آب — ز دو گیسوی او دو کون در تاب
چو جانش روی در محراب آورد — نمیدانم که دیگر تاب آورد
بعد از نعت
بدست خویش کردم زرگری من — فلک را دیدهٔ انگشتری من
ببین انگشتری و زرگری را — مگردان آنچنان انگشتری را

نگین دل چو بر می‌خوانی آخر — چرا انگشتری گردانی آخر
برآور چشمه از زیر سر انگشت — چرا انگشتری بینی در انگشت
سلیمان را یکی انگشتری بود — که در فرمان او دیو و پری بود
چو از انگشت او انگشتری رفت — همه ملک سلیمان یکسری رفت
دلی داری تو در انگشتری بست — ترا هم سهمی از دیو و پری هست
ترا آن باشد از انگشت رحمن — مبین انگشتری همچون سلیمان
ترا مهر نبوت در پس پشت — تو با انگشتری آیی از انگشت
چو تو هستی همه پیغمبرانی — ز مهر ملک دنیا بر کرانی
صفحه ۱۹ بدل ۱
تو مهری بر کتف داری ز رحمن —
چو تو هستی چنان کز پیش از پس — تو مهر خویش بین نی مهر هر کس
چنین مهری که تو بر پشت داری — بسی به زان که در انگشت داری
ترا انگشتری انگشت زیباست — ولی انگشتری ملک فراواست
بعد از ۱۳
چو مه را درگذشت انگشت از پشت — همی بوسد ترا هر کس سر انگشت
چو فرق مه ز انگشتت بخشید — رخ چون مه نگینی بر در خشید
از آن شد ماه نو انگشتری نشست — که بوک انگشتری آری در انگشت
صفحه ۲۱ بعد از ۱
کسی کو در تو می‌آرد بدین شست — منش را پاره کن انگشت انگشت
بعد از ۴
دگر گفتار نستیزند ازین پس — به سر انگشت بگزیند ازین پس

صفحه ۱۵۸ [illegible]

بعد از ۷

زهی کرسی درت را حلقه داری ... زهی سدره ز دستت خرقه داری
زهی آسایش چشم دین مسلمان ... زهی آرایش بستان ایمان
زهی دیباچهٔ قانون قدرت ... زهی اعجوبهٔ معجون فطرت
زهی شاهنشه صدر معالی ... زهی صاحب کمال علم یزالی
زهی اقلیم گیر آفرینش ... زهی اقلیمیای چشم بینش
زهی همشیرهٔ افلاک نامت ... زهی همزادهٔ جان احترامت
زهی چشم و چراغ چرخ چارم ... زهی نور دو چشم هفت طارم
زهی بر کوه آفاق است جایت ... زهی بر فرق ساق عرش پایت
زهی خورشید شرع و نور ایمان ... زهی طغراکش منشور ایمان
زهی علم لدنی را مسلّم ... زهی عظمت محیط علم عالم
زهی فرّ تو همچون فیض رحمان ... که گر بر مور افتد شد سلیمان
زهی فخر و شرف روی زمی را ... چه میگویم که گویم آدمی را
زهی مقصود عالم مقصد تو ... ورای عرش و کرسی مسند تو
زهی در حلقهٔ کیفیت مضمر ... برات هشت خلد و هفت اختر
زهی مقبول درگاه الهی ... توئی شایستهٔ راه الهی
زهی خرم دل اصحاب از تو ... بقلبین ذوی الالباب از تو
زهی جان مقدس از تو پر نور ... شده پیدا چو گنج و گشته مستور

زهی فرمانده روی زمین تو ... تجلی پشت دنیا آدمین تو
فلک پیش تو همچون گوی گردان ... به پیش افکنده سر پشت چو چوگان
دو عالم کمتر از یک اجره تو ... حصار نه فلک یک حجره تو
ز رفعت هفت گردون آستانت ... ز زینب هشت جنت بوستانت
زماهی تا به سیر ماه پایهٔ تو ... دو عالم در پناه سایهٔ تو

بعد از ۱۲

بعمری نوح دل بر آرزویت ... که تا کی بازبیند نور رویت

صفحه ۲۲ عوض ۲

مسیحا رنگ ر زمین نیل گردان ... بسوزن میکشد نام تو در جان

بعد از چراغ

ز جنت جنة القلبت پر نور ... ز نور جنت الفردوس در حور
دو گیتی حور و ز شهر تو کوئی ... دو عالم نور و ز فرق تو موئی
دلا گر نور خواهی راه او گیر ... قدم در راه نه درگاه او گیر
زمین و آسمان و عرش و کرسی ... جماد و انس و جان جنی و انسی
بصورت جمله مهمان درش اند ... بمعنی نور خواه کوهرش اند
سپهر تند مست جام او بود ... زمین گندمست جام او بود
زمین و آسمان گر او نبودی ... نبودندی ز کفکی و ز دودی
کجا از کفک و دود مطبخ اوست ... دو حمّال بهشت و دوزخ اوست
مقام او برون از کفک و دود است ... ترا ابدال در معنی چه بود است
ز کفک و دود ابدال سنگ در درد ... که نی در کفک آمد دل نه در دود

ز کلک دود بگذر چون سپهر / که هست این پرده در ابر

صفحه ۲۳ بعد از ۳

در آورد ری و در سلک جان کش / خطی دیگر دبیر گرد جهان کش

بعد از ۴

ز شوق حق برفت از دل قرارش / که بود از دیرگه در انتظارش

با خر روز ذو القرنین افلاک / فرس را انداز رخ شطرنجی خاک

روان شد چار شش جوزای پرنور / که تا خرچنگ گژرو شد زره دور

کمان زان بیشتر زد بر جدی تا کاه / که آن وحشی صفت برداشت از راه

حمل چون گشت بز حملان او گشت / برآمد ثور تا قربان او گشت

اسد چون شیر پاکی تخت او شد / دو خوشه خوشه چین بخت او شد

ترازو بخت یکجو خاک پایش / شده صد گژدم زرین نیایش

چو یوسف دلو را زیر و زبر کرد / چه یونس سر ز جیب حوت بر کرد

بعد از ۸

همین شد چون دعای مستجاب او / که تا در سایه آرد آفتاب او

بعد از ۱۰

بنور اندر زمین سیر براقش / ز فوق عرش بگذشته سباقش

گذشته زین رواق هفت پایه / فکنده بر سر خورشید سایه

بعد از ۱۲

ز مهر بوی آن خلق معطر / شده چوگان گردون گوی مجمر

بعد از ۱۳

کشیده بر رواق سدره منشور / مزین کرده سقف بیت معمور

بعد از ۱۴

خرامان جبرئیلش پیش پیشه / کرام الکاتبین همچو نیش جیشه

نه جبرئیل آنجا زنده باش میبود / که سبحان الذی اسری میبود

ز پرده پرده میشد تا به پایان / بعد از ۱۷ که ممکن نیست کس را پیش از آن

صفحه ۲۴ بعد از ۳

چو بر شد زین خلو نگاه ادنی / در آمد بر سر اسرار او حی

بعد از ۱۱

ز هستی یک نفس تا چیز پیداش / چو من رفتم درین دهلیز پیداش

بعد از ۱۰

چو یکدم در جهه برداشت از پیش / جهه را بی جهه دید این چنین پیش

چو مرغ از شش جهه بیرون پرید او / جهه را بی جهه بس گزید او

کسی کز پیش چندان دید کز پیش / جهه او را حجابی کند ازین پیش

بدل ۱۱

ز حق بگذشت از جان هم گذر کرد / چو بیخود شد ز حق در حق نظر کرد

بعد از ۱۲

فلک بر درگهش یک حلقه دید / دو عالم در وجودش غرقه دید

بعد از ۱۶

چو حق در بیخودی دیدش چرا / ز لطف خود بر آن آتش ردا

بعد از ۱۷

چه خواهی خویش اگر خواهان مائی / ز خود بیرون گذر کز آن مائی

همه خلق جهان از هستی خویش / گرفتارند از بدمستی خویش

لمرک گش میبد اندر ترا قدر / ز خود بگذر بما آی ای صدر

دو گیتی با بلندی پستی تست / غرض از آفرینش هستی تست

تو ئی اصحاب غفلت را اندر زمین / تو ئی ارباب دولت را بشیری

نذیر از ساحت دار الظلامی / بشیر از حضرت دار السلامی

قدم بر فرق فرقد نه معراج / که تعلیمت رسد خورشید را تاج

نظر در راه معنی کن با سر آ / که در بعد تو اندر احرار و ابرا

یتیمی تو و درویشی تو — کمال تست در بیخویشی تو

چو در هستی با مستغرقی تو — اگر بی خویش باشی بر حقی تو

چه غم داری چو من پروردگاری — ز من بهتر که خواهد یافت یاری

بآخر چون دل و جانش چنان شد — که دل دل گشت جانش نیز جان شد

بجان پر نور شد از سر اخلاص — بدل شد محرم خلوتگه خاص

در آن عالم جانی دید بجسم — مشاهد همه بی عالم رسم

حرم پر نور دید و نور پنهان — چنین همچون شمائل صنم دان

چو در وی کارها بنمود جمله — همه حق دید خود حق بود جمله

چو بیخود شد نفس از خود برید — بگوش جان سلام حق شنید

میان بیخودی آن تهیات — ز امت یادش آمد در مناجات

بآخر چون قبول افتاده حاجت — درآمد باز گشتن را اجازت

چو بشنید آنچه میبایست گفت او — گل بستان اسرار شگفت او

بر آمد زان حرم چون آفتابی — درآشامید زان حضرت شرابی

بمعنی بلبل اسرار گشته — گل بستان عین کار گشته

اساس فطرت الله نقش را — طراز صبغة الله طلعتش را

سخن از جسم و زجانش برون گشت — که نحن الآخرون السابقون گفت

چو مهر دست افشانان درآمد — وز و حاجات انس و جان برآمد

نگردد ملکت از دریا شوربیش — گر ریگی درین دریا شود خوش

مقام انبیا سوئی برگزیده — بدو برسند تا او در رسیده

بمانده راکعان در انتظارش — که تا گیرند رنگ روزگارش

ستاده ساجدان بر شوق جانی — که تا یابند از نامش نشانی

زهی رفعت که رحمان داد او را — که هر دم در زیاده باد او را

زمانی آسمان را بر زمین زد — زمانی اولین بر آخرین زد

امامت داد آنجا صفها را — امامی کرد آنجا انبیا را

بخشش پیدا و خود راست او بود — صلاح امت خود خواست او بود

چنان در بار امت بود جانش — که بی امت نبایستی جهانش

چنان امت بنزدش قیمتی بود — که دایم بر زبانش امتی بود

اگر من عاصیم ور من مطیعم — چه غم دارم چو او باشد شفیعم

اگر گردد شفیع الصدر عالی — بعفوت گر برآرم روی حالی

چو هر دم پادشاهی را برآرای — چه گر کار گدائی هم برآرای

منم جان جهان صد اسیری — نهاده در میان گرد دربدری

مرا بی هیچ شک دارد خداوند — چو من از جان و دل دارم نژادت

ندانم بود مرد جان پاکت — زهی ملک ار توانم بود خاکت

جهان را گر بهائی هست از آنست — که خاک روضهٔ تو در جهانست

درآندم خلق را از یاد مگذار   تو باش این پر گناهان را مددکار
چو خواهی دیدمارا همنفس تو   بوقت بیکسی فریادرس تو
زهی صدر بدعت بر گرفتی   بصدق شرع چهت بر گرفتی
فکندی مبتدع را سر براهان   کجا از گل شود خورشید پنهان
که ای مبدع ره بدعت رها کن   بیا و خاک کویش توتیا کن
ز دینش چشم دل پر نور میدار   خرد را از شیاطین دور میدار
اگر از شرع او یکذره پیچی   بیابی در دو عالم هیچ هیچی
برو جان را فدای راه او کن   بطاعت روی در درگاه او کن
که تا یابی ز صدر دین شفاعت   که هستی پر گناه و بی بضاعت
بعد از ۴
ترا گر نور رحمت یار نبود   مقامت تا ابد جز نار نبود
اگر سازی تو با آب شریعت   نسوزی هرگز از نار طبیعت
بعد از ۱۶
نه می خورد و نه هرگز بت پرستید   خدا در شان او آیت فرستید
اگر نانی بدرویشی عطا داد   خداوند جهانش هل اتی داد
بنی کفش تو از من فزرینی تو   سخاوت کرمت را معدنی تو
بمعنی دین و دنیا را توئی سر   که شهرستان علمم را توئی در
صفحه ۲۹ بعد از ۴
نه هرگز آرزوی سیم و زر داشت   نه هرگز سوی سیم و زر نظر داشت
جهان در راه عقبی سرخ زد بود   که سیم و زر بچشمش خاک کو بود

کرت

کرت مقصدی است هست آن بعض از خویش   ولی خرد ا همه بر جست داز پیش
صفحه ۳۷ بعد از ۵
خرد آئینه اشیا نمای است   ولی عشق آفتاب جان فزای است
خرد بی عشق همچون جسم بیجانست   خرد گر عشق دارد جان او است
۳۷ بدل ۶
دو آئینه است عشق و دل مقابل   گزین هر دو خرد گشته است قابل
بعد از ۹
ز دل بی عشق یکدم سر میاور   چو بی عشقی دم از غم بر میاور
کنون ای مرد عاشق جلوه مستیم   مئی در ده به من تا از چه رستیم
شراب عشق را ساقی جان باش   بیا بی جام جان را بر میان باش
ز جام جسم می بر جان ما ریز   شراب عشق نوش ای پر دغا خیز
وفاداری کن ای ساقی زمانی   شراب عشق ده جان را جهانی
صفحه ۴۵ بعد از ۱۶
من و تعوید من زهر است در کار   گزان بگجو شود کوهی نگونسار
صفحه ۴۹ بعد از ۸
تو ئی آن نقطه افتاده فارغ   که اندر خلد خواهی گشت بالغ
صفحه ۷ بعد از ۱
بجنبت کی درآید چرخ گردون   که غدر او ز چشمت آورد برون
همی ذره زکان دیدهٔ تو   سنف آید عین آن در دیدهٔ تو
صفحه ۷۸ بعد از ۱۴
بدانش زنده شو یکبار آخر   بمیر ای مرده دل مردار آخر
صفحه ۸۲ بعد از ۱۴
چو اینجا رفت فانی خورد یا تفت   که بر باد هست و چند بن کرد رفت
صفحه ۸۴ بدل ۵
نکو بشنو تو اندر زندگانی   که مرده نشنود تلقین چه دانی
صفحه ۱۰۵ بعد از ۱۵
تو ای غافل گری در عشق و مستی   ز دیوانه بشنو تا سخن راست

صفحه ۱۴۸ بدل ۲

چو بشنید او فتادی بی

بعد از ۲

زاهدی شخصی و به ستیزه ی	وگر هستی تنگ هستی بی

صفحه ۱۵۰ بعد از ۱۳

نسیمی گر ترا صد سال داده است | دمی خالی است و دیگر جمله باد است
همه عمرت غم است و عمر کوتاه | بمرگ تلخ شیرین گرد و آنگاه

صفحه ۱۵۱ بعد از ۲

در این دیگ طباخی بعد درد | که هستی چون نمک در دیگ خورد

صفحه ۱۵۱ بدل ۸

همه ملک تو ملک نیست | ز ملکی کم ز کاه و شیب کهتر

بعد از ۱۲

نگه کن اول و آخر تو در خویش | که تا از پس چه بود و چیست در پیش
رحم بوده است جای خون نخست | بخاک آئی که خون در چون نخست
باول بشوی از خون پدیدار | بآخر زیر خاک ره گرفتار

صفحه ۱۵۴ بعد از ۱۵

اگر اینجای قدری داشتی جان | بنودی فعل حیوان شیوه انسان

صفحه ۱۵۵ بعد از ۷

تو گر کرکس نئی مردار بگذار | جهان را دیو مردم خوار بگذار

صفحه ۱۵۸ بعد از ۳

چو بیژن مانده داری چشم بر راه | بسوزی هم تو و هم زنده ناگاه
تو پنداری که چون جانت برآید | بیک یک ذره طوفانت برآید

صفحه ۱۶۵ بعد از ۱۰

چرا تا از هر چیزی جنگ باشد | که چون با آهنش هم سنگ باشد

صفحه ۱۷۳ بعد از ۱۵

ترا چون یوسف جان مانده در چاه | ز گرگ نفس خود میباش آگاه

صفحه ۱۷۴ بدل ۹

دادن باید | چو سوزن داده شد تیغ آزماید

صفحه ۱۹۴ بعد از ۸

زبان بودی پس آنگه همچو مردان | ز سر تا پای خود را گوش کردان

جدول اغلاط و صحیح کتاب اسرارنامه که اکثر افتاده و با سهو وقوع

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۳	پس را پس را	پس را
۳	۶	که و چه	گه و گه
۵	۳	باد را	باغ را
۶	۱۶		بهشت و تو
۷	۳	تو بر	نه در با و نه بر جای
۷	۹	بمانده نمانده	بمانده بمانده
۸	۱۲	مرد و کس	مسدود
۸	۱۶	قطرت	ز حسرت
۹	۵	اید	آمد
۹	۵	برو	بود
۱۰	۱۶	آیدت	امیدت
۱۰	۱۷	زفیت	زینت
۱۱	۲	همه	که چندین
۱۱	۱۳	بهشتم جان	بهشتم خوان
۱۳	۱	گوینده	گویا سی
۱۳	۱۰	وگر رفته	در رفته
۱۵ ۱۸	۱۳ ۶	زیا تا سر	ز پا تا سر
۱۸	۱۲	از بجر	از بهر
۱۸	۱۵	جبریل از	جبریل آن
۱۹	۲		چو از انگشتری
۱۹	۹	چون سی	خود بین
۱۹	۱۴	بجز در که	بجز بگه
۲۰	۱۳	بانگشتی همی	بانگشتی نه
۲۰	۱۶	ز رشتی	ز رشتی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱	۴	ان سنگین	بر آن سنگین
۲۱	۵	زہی رقبت	زہی رتبت
۲۱	۱۱	حسمت	سگلی
۲۱	۱۲	دردو بام	آدم شاه دون ادہم
۲۲	۳	جز تو که	جز حق بنوده
۲۳	۳	ہر راز	ہمراز
۲۳	۴	بدانسان	بر انسان
۲۳	۹	تا خای	تا فضای قاب قوسین
۲۴	۶	پیش ازین	بیش این
۲۴	۸	ازگرفتی	اندر گرفتی
۲۴	۱۳	که افت	که وقت
۲۶	۶	جمال	سواد
۲۶	۷	و ضنع	و صنعی
۲۶	۸	نب	نیب
۲۶	۱۵		درد ایشان را
۲۷	۲	میسر	سر موسی
۲۷	۱۳	منم درر	منم در
۲۷	۱۵	هنوط	حنوط
۲۹	۶	سفید و سودرح	سفید و سرخ
۲۹	۷	که انا	که تا
۲۹	۱۰	گرشنه	گرسنه
۳۱	۲	نزدد	نزند
۳۱	۱۰	مبایدا	نماید
۳۲	۷	پس آدم	دآدم /

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۱۱	شبعد آواز	مشعبد وار
۳۲	دل ۱۷	میان بارگبر	میان تازه و گبر داز
۳۲	۱۷	در چه	از جبر
۳۴	۴	خوبت	خویشت
۳۹	۷	عاعشق	عاشق
۳۹	۷	رنن	رونق
۴۲	۱	مرداری	مرد رہی
۴۲	۴	اینکه نور و عقل	اینکه نور عقل
۴۳	۱۱	ربرای	برای
۴۳	۱۱		جسته تو گیرم
۴۴	۲	کازم	کادم
۴۵	۱۳	زهر جسم درباز	زلبه جسم انداز
۴۶	۹	وی اینه	روی اینه
۴۷	۵۰	دردست	نفره بهست
۴۸	۷	جا وجاد	عماد عماد
۴۸	۸	زمین	ازین
۴۹	۵		وسلی
۴۹	۱۶		کین الجهافت
۵۰	۷	انکار	انگاه
۵۰	۹	بیکی	سبلی
۵۱	۵	درزریکی	درز زرکی
۵۲	۷		زمنقر ہر سخن
۵۳	۶	درلقا	درقفا
۵۴	۲	اتش	باتش X

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۳	خون	پر
۵۶	۱۵	پس پس	پس
۵۸	۱۳		مینباشد بهشت
۵۸	۱۴		در الحضرت
۵۹	۱۵	بکه بر حسنر	بکه حسنر
۶۰	۵		الی نبذبر
۶۰	۶		جنب را برتن
۶۱	وسط	قطره پنهان	قطره حیران
۶۳	۱		که آن در دردو عالم حاصل است
۶۳	۱۴		درخواه
۶۵	۱۱		که با این سنگ
۶۵	۱۶		بجوی از درج در در دل است
۶۶	۱۲		چون دود
۶۸	۳	مراز	اسم از کوه
۷۱	۶	صد تار	صد بار
۷۳	۶	ابزشاخ	از شاخ
۷۳	۹	زهسر	نیز دیگر
۷۴	۴	ممنبرد	نگردد
۷۴	۱۱		ولاسلی خرکرد
۷۴	۱۱		خری زاد و خری زیست
۷۴	۱۶		نوز دنبی است
۷۴	۱۶		زاد عجمی است
۷۵	۱۴	برناسی	داناسی
۷۷	۳	رمن	به چمن ✗

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۷	۹	رمین	به چمن
۷۷	۱۶		از بازار
۷۸	۱۰		بجان پاکت
۷۹	۱۷		کز کابین عروس خلد در دست
۸۰	۴		بگری گرا و بر
۸۰	۱۷	کدا سی	اسلی
۸۱	۹	خودلیستن	خولیشتن
۸۲	۱۲		چو جو با سرزنی
۸۲	۱۵	کیلک	کلک
۸۵	وسط	ابلیس	ادریس
۸۶	۶	خودخر	چون خر
۸۶	وسط	نوسی	قفاسی
۸۷	۱۱	مرایت	سرایت
۸۸	۱۳	نماند نماند	بانده بانده
۸۹	۲	درابی	در پلی
۹۲	۱		بیچاره
۹۲	۱۷		وگرنه شیب بود
۹۳	۱۵		قرشش را پدیدار
۹۴	۱	سفی	نقدی
۹۵	۱۶	حضرت	غربت
۹۴	۷		بخوابه باشد
۹۴	۷		سردابها گرمابه
۹۷	۸		روی آن آینه بیند
۹۷	۸		را دران آینه بیند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۷	۱۷		چو تو در پس
۹۸	۱۶	تو تو	انجا تو
۱۰۳	۱۰	ز خوستی	ز بسی
۱۱۰	۲	سبری	صبتی
۱۱۱	۵		هران
۱۱۶	۳	چو دلوت	چو دبوت
۱۱۷	۳	ار دل	تشنگی
۱۲۰	۹	کر فقر	که فقر
۱۲۱	۱۶	سرا در	از سر در
۱۲۲	۱۰		که مارا جان بسوزد
۱۲۳	۱۰	اهسی	دسی
۱۲۸	۱۳		ارآردت صبح
۱۲۸	۱۳		که کبک کوه
۱۳۰	۵		آتش شوی
۱۳۱	۱۵		جگر خور ای دل مست جگر خوار
۱۳۱	۱۵		که کس را ار بیاید بی جگر کار
۱۳۶	۴		جهانی هیچ باقی خوش سرا است
۱۳۷	۱	غزاسی	اعرابی
۱۳۷	۳	بکبیرم	کبیرم
۱۳۹	۱۳	سوز ر	بتب
۱۴۰	۳	در حلقه	دف حلقه
۱۴۰	۸	کزمن	که بر
۱۴۱	۶	خاک ریزی	خا کریزی
۱۴۲	۱		دو دید اندر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۲	۳		با صد شکن
۱۲۲	۱۰	غافل	فارغ
۱۲۲	۱۱	چو گه هستی تو بهبودی	چو فغان دخواستی
۱۲۳	۱۶	اهسل	نه اهسل
۱۲۳	۴	حیکی	سیخی
۱۴۲	۱۲	مرد	مرگ
۱۴۰	۱۳		نزا کر تو گدا ای
۱۴۸	۷		ریخت دربار
۱۴۸	۷		از تبریز تا
۱۵۰	۳		کر شکنی
۱۵۱	از سطر ۱۷	تا آخر حکایت مکررات در صفحهٔ ۱۴۲ نوشته شده	
۱۵۳	۹		خسر اندود
۱۵۴	۲		کرکس عنق جیت
۱۵۷	۱		نوای خربنده
۱۵۷	۵		خود برده کاری
۱۵۸	۷	بداسی	نداسی
۱۶۰	۱۰	نا درودی	چه درودی
۱۶۴	۶	جانت	جابت
۱۷۴	۹		دادن اید
۱۷۴	۹		داده شد تیغ ازناید
۱۷۳	۱۰		بجاسی سک
۱۷۵	۲		کا نگشتری راز کنم
۱۷۶	۶		خودراجون
۱۸۶	۱۷		سجده و جای نماز است

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۰	۱		کو بدت چنبری
۱۹۳	۱		سرکشی کردن نکوکار
۱۹۳	۱۵	حودرا	خویش را
۱۹۶	۱		بردن گیر از سخن راز
۲۰۱	۸	رورو	زو درد




کتابخانه آستان قدس



